

لسمی باسم شریف

گلدستہ حنیفی

عفی عنہ

بلطف خودر عصیانم نگہدار



282

بلوچی اکیڈمی پبلیشرز کوئٹہ

بعون صنایع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان تصنیف
بنده خاکسار غلام حیدر خاں الرشیدی محمد زمان شاہ سکنہ تیری
خداوند اکنہ گارم و بدکار ۶

مسمی باسم شریف

گلستانہ حنفی

عفی عنہ

بلطف خود ز عصیانم نگہدار

علاقہ ستونک ضلع قلات بلوچستان بناریح ہسٹم
شہر ذوالحجہ ۱۳۳۲ھ مجموعہ گردیدہ زیب تحریر ریافت

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی نے لکھی ہے۔
پہلی بار شائع ہوئی ہے۔

۱۹۱۴ء

جلد حقوق بحق مصنف محفوظ ہے

پہلی بار شائع ہوئی ہے۔

۱۹۱۴ء

بوجی ایڈمی

فلات پریس

۵۰۰

70

بار اول

پبلشرز

پریس

تعداد

قیمت

پہلی بار شائع ہوئی ہے۔

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی نے لکھی ہے۔
پہلی بار شائع ہوئی ہے۔

رتبه : بسم الله الرحمن الرحيم : و تحم بالخير

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والتسلوة والسلام
 على رسوله سيدنا محمد وعلى آله واصحابه اجمعين مفهوم راى و مضموم
 خاطر هر احدى باد که درين ايام خجسته فرجام روزى بخاطر حقیقه
 چنین گذشت که عمر عزیز بکلی صفت لهو و لعب گردید و پیش
 کاری از دست این عاجز بوقوع نماند که تا باعث وسیله
 نجات ابدی باشد پس بعد از خوض تمام بخاطر رسید که بطور
 نظم در متابعت و تعریف سیدالسادات و دیگر صاحب کمالات
 چیزی گفته شود تا کدام راه نجات حاصل آید چونکه در زمانه نیز
 شغل داشتم و نیز از امورات ضروری بود ازین باعث چیزی دیگر
 تزییف هم کرده شد تا بعد ازین حقیقه یادگاری ماند

مناجاید گاه قاضی الحاجاجل و اعلی شانه

نام ز غم بدر گهت ای کردگار پاک	اتر ندایم بدو چشم و دست چاک
عمر عزیز من صرف شد اندر هوای نفس	از فعل زشت باد بکف سر است خاک
شد تیره روی ناملم و مانده شد ملک	هم چون زباب دست چشم شرمناک
نی صبر در دست و نی طاقت الم	نی دست س بدین دندرد بهر فهمناک
دیور جیم تیغ بدست ست دریم	هم در زمانه گشته ام از بدرگان پلاک
به لحظه جور میرسد از کج روی دهر	آه و فغان دنا لگد زشت ست افلاک
چون مرغ بند و قسم می طبد لم	از لطف کن نگاه شنو آه دردناک
با حالت تباه چون موی روستیاه	ایم در حضور بیدان سهمناک
سایل بدرگی تو برهنه سرست حنفی	یا در شود چو لطف تو اورا بود جباک

نعت در صفت سیدنا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

پرتو خوبی رخسار تو سبحان الله	سیدالامع انوار تو سبحان الله
همه گویند بیدار تو سبحان الله	تاج لولاک بس کرده ای ختم رسل
واه بر دیده بیدار تو سبحان الله	از غم غفلت امت نبوده خواب شبی
خوب قمار تو کفزار تو سبحان الله	بهر آفت شب معراج شفاعت کردی
کردن معجزه اظهار تو سبحان الله	زیر انگشت ابو جهل حجر گشت گواه
گفت این دیده خون بار سبحان الله	چون شب بحر تو در گریه اید فلک
خواند از شوق بد بار تو سبحان الله	حسینی چون بوصول تو مشرف گردد

ایضاً نعت جواب حسن

صبح میریم شام محمد صلی الله علیه وسلم	صیقل قلبم نام محمد صلی الله علیه وسلم
ابن سعادت ارم محمد صلی الله علیه وسلم	عالم علوی عاشق دلین عالم سفلی بشیر مویه
لطف خدا انعام محمد صلی الله علیه وسلم	خوانده الهی زره پاکش فخر ملک شد گرد بر آتش
دور فلک بر کام محمد صلی الله علیه وسلم	گشت منور شمس ز رویش لیل از سیم موش
کرد شفیع خود نام محمد صلی الله علیه وسلم	آدم چون از خلده میرن از غم عصیان سبگون شد
نوش کنند از جام محمد صلی الله علیه وسلم	هر چه رسول اندر صبر نبوت و زقیان هم می و حد
بار فدای خرام محمد صلی الله علیه وسلم	ای حنفی کن در زبانه صفت محشر این دل نجات

غزل نعتیه

جانم فدای خاک تو ماه عربشاهی عجم
 کردی نگه بر حال من فرخنده گشته فال من
 بگذشت چندی ن ماه سال در بحر تو بر دم لال
 جسمم ترا در صومعه بیزار بودم از کنشت
 لولاکشان قدسیت ای سید خیر الامم
 مقبول شد اعمال من رستم زخوشش و حکم
 بخشتم تا از قیل و قال هر دم ز تو باد اکرام
 هر جا تجلای تو گشت در دیر و در سجده صنم
 هستم بعالم مفتخر تا در تنم کردی حرم
 در جوش آرد بهر زمان ظاهراً کنم راز نهان
 هریت قمران بین بر لوح و حد ز در قلم
 حقیقاً بعلوم کس مبین بر یک الف میکند یقین

نعت بی نقطه

آه سردم کارگر کرد در سد ما را صدا	مخوگرم سردم در راه آسم احمد
گر دم دارد الم هم حال دل دارد طمع	حال ما معدوم گردد مهربا و ما را دوا
حمد الله که مصور ملک دل معمور کرد	روح ما در ملک دل در آسم او دارد صدا
در دم مهربا محمد اسم او مسطور کرد	مخرم اسم او معمور کرد در سما
دل گد او سرد او مخو کار دور دهر	گر اله گردد دمد اسلام گردد کار ما

Handwritten notes in smaller script, including phrases like 'بسم الله الرحمن الرحيم' and other religious or poetic lines.

در تعریف حضرت مولانا شیخ عبدالقادر قدس سره لله

محبوب خاص مصطفیٰ سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	سرخیل حمید اولیا سلطان عبدالقادر <small>ست</small>
هم والی ہر دو جہان سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	خورشید ہفتم آسمان ہم دستگیر بیکان
شاہ شہان بی رشک سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	اوزنگ ابام فلک اوصاف او در ملک
از حق رسید این صفت سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	اوست از علم معرفت موجود در ہر شہرش جہت
مطلوب ب العلمین سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	خاک درش خلد برین جانم ذرا بر آن زمین
از گوہر شاہ نجف سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	تیغ ظفر دارد بکف بغداد را از وی رش
دار اسکندر چاکرش سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	از صبر خرقہ در برش ظل خدا تاج سرش
زیب نماں فخر زمین سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	معشوق ختم المرسلین محکم از احکام دین
بر در گہش رو بر پناہ سلطان عبدالقادر <small>ست</small>	حنفی تو در حرم ہوا تا چند باشی مبتلا

غزل در تطبیح مولا و او

ای فلک شور جهان را چهره می بینم
 روز شب و روزمان زیر زبری بینم
 گاه شمی راز سحر بتابوت آری
 که گداز ایسی حشمت و فرمی بینم
 گلشن باغ حیا باد خزان کرده تباہ
 در جهان نخل خصومت بشم می بینم
 خاندانان و عزیزان ز عدوت با هم
 خوار به حال هم از الفت زرمی بینم
 نازنینان که درین دهر نربینت بودند
 نوحه گویان بهر کوچ و در می بینم
 اهل کفار در افاق ترقی کردند
 همه را صاحب اقبال و هنرمی بینم
 قوم اسلام ز کم طاقیتی نمودن لان
 ای فلک بسته بر ظلم کمر می بینم
 هر که میله بجهان کرد حشر آخر
 چشم ترا آه بدین دست بسرمی بینم
 حنفیا حافظ شیراز به مولا خوش گفت
 این چه شور لیست که درد و قمری بینم

در جواب شهیدی که در حق رمضان شریف الوداع گفته بود مرحبا گفته شد

مطلعت انوار ما ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 فخر کنم بر ملا ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 خالقت اینقدر داد اسم شریفت نهاد نفس تو خسته باد
 رحمت حق از تو زاد ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 پیک نکو کار من مژده دلدار من فرح دل زار من
 نیکی انار من ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 گفت رسول خدا مده از حق ندا تحفه بخشم ترا
 ده تو بر ما هو گدای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا

بسم الله الرحمن الرحيم - الحمد لله رب العالمين

چون تو رسی در برم تاج نبی بر سرم سعد شود اخترم
 ایته جو دو کرم ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 دارمداری دین محبت اهل یقین دانمت جبل المتین
 باش مداین قرین ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 شافع روز حشر دافع نار سقر نور فضا ای بصر
 خلد برین را ثمرای رمضان مرحبا مرای رمضان مرحبا
 چون بتو آرم پناه وارتم از هر گناه شاه شود مهر گدا
 عید بود هر یکاه ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 انجم عرش عظیم قول خدای کریم رونق باب حطیم
 زینت در تمیم ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا
 ماه تو ابروئی یار شام تو مشکِ تار صبح تو روی نگار
 جمله جهان انتظار ای رمضان مرحبا ای رمضان مرحبا

در مدح حضرت سلطان نقشبند صاحب محمد اله

جهان فدا ساز بنجا کاستان نقشبند	سزیم بر خاک پای طالبان نقشبند
گر دلی بے چاره از زنگار عصیان تیر شد	یک صفا گرد و بجز صیقل گران نقشبند
هر که شد مرد و در راه او شود مرد و دحق	هم غضب از خدای بر منکران نقشبند
مبخر بوی می و عیسای ابرو بگذشته کنون	روشنی دین بسین از سالیگان نقشبند
گر بخو اهی تا کسی بر منزل مقصود خود	کن سفر از صد قدل با کاروان نقشبند
اشک شان باران رحمت حلقه شان کافض	گر چه سازند انجمن صاحبان نقشبند
یکنظر سازد شود مست وجودم کیمیا	صاحب عز و علان نکتہ دان نقشبند
لطف شد بر تو عطا چون آمدی در سلسله	نا ابد باشی مگر از مخلصان نقشبند
فخر کن بر باد شاهان جهان ای صفا	گر بدل سازی تو خود را صادقان نقشبند

جواب مولوی عطا محمد

ای صبا گویم بیان گردی مگر جلد یردان این پیام مخلصان در دیره رتبه رسان
 سویی عطا محمد وی با صدق اتاده شوی اول سلامم را دہی گوئی کہ ای شیرین زبان
 آفرین بر شوق تو صد آفرین بر صدق تو ببل باغ کما لے طوطی ز نگین لسان
 مخلصی در راه حق صادق براہ نقشبند نغمہ گفتاری عجب ای دلبر شیرین زبان
 از کلامت بسکہ تیزی خیالت شد ظہور اندرون سینه داری گنج بے پایان زبان
 گفتگو بشنیدم و شاق دیدارت شدم از خیال خام خود نامت نہتام در نشان
 صبح شام ای حقیقا از حق ہمیں خواست کن تام سکا جیٹ سبند بیاد خود ز بارن

غزل حنفی صاحب

یاری آن مہر بربخ نقاب انداخت	عالمی اور اصغراب انداخت
در تکلم دہن نخمندہ کشود	شعلہ در جان شیخ و شاب انداخت
از سر ناز کردہ چین بہ حسین	نمک اندر دل کباب انداخت
چونکہ ز لفظین خود بشانہ کشود	بہر صید و لم طناب انداخت
از تجلای چھرہ پر نور	عرق اندر تن کلاب انداخت
شد جہانے بوصف او مشغول	عاشقان را درین حسنا انداخت
بانگاہ دو چشم پر تا شیر	فکر حنفی با آن جناب انداخت

رباعی غزل کرده شد

سياه زلف تو عجب منفرو شد	لعب لعل تو شکر میفروشد
که تیغ جیخیر میفروشد	بدوکان داری چشمت بنشارم
عقیق و لعل دگوهر میفروشد	پتو دیدم حقه تنگ دلمانت
شمار و شعله احکام میفروشد	ببازار فرقت این دوزار
چه شانوشوکت و ذفر میفروشد	بصد ریهات کس که جایافت
در انجا جان و تن سر میفروشد	بازرت خردم گر خریدار
زکے دارا کندر میفروشد	بنزد درتبه شاهیت عاشق
قرار و صبر بے زر میفروشد	گدائی آستان بارگاہیت
اداؤ نازاکت منفرود شد	چه می نالی تو حیفی از جفایش

در جواب ہلالی صاحب رحمہ اللہ

مرگ کی تو انم ایشہ ہا در رہ گذر بینم ترا
 خواہم بہ سخت معذرت با زیر بے ہوش
 من خوار زار و ابرم فادہ چون کلب ام
 گر پانی تو بر سرم من تن جہیز
 بایک نگاہت ای نگار نے صبر ماندہ بقرار
 جان ساختم بر تو شمار در بر نطفہ سیر
 گفتی بیایم اسپنجان محشر کنم بر عاشقان
 در انتظام بہر زمان ما جلوہ گزینم ترا
 از تیغ بجزت مسلم قربان تیغ تو قاتم
 ہم زندگی خواهد دلم بار در گریہ سخم ترا
 چشمت کشای نازنین حایتیہ مابین
 دشمن گرفت روی زمین من با طفر بینم ترا
 حنفی دم میلاد تو مقبول شد فراد تو
 چون شہد ہلال اسناد تو صاحب سز بینم ترا

غزل

سو ختم ای و دستان از درد بجزان کسی	نیست طلاق تار و دستم بد امان کسی
میکند فریاد ناله ایند لے پر ستم	جهد سازیدش که با باشد بفرمان کسی
و بدم چون طفل نادان شور و ادیلا کند	یک نظر ناگه اگر بپسیدمان کسی
وز شایسته وستان خوانم به پیش خلیب	بر گدایی کے رسد بر شوکت و شان کسی
گویم ای ناصحاطت نخواهد لاجرم	مرد این ره مسرهد در بند زندان کسی
گفتمش چندین گدایان و شاهان جهان	قتل گشته بیعد گذشتند زبان کسی
هر زمان ای حنفیا از صد قتل در خوا کن	تار دستت هدی گروی تو در بان کسی



در این غزل مصرعه اول از حنفی

مصرعه ثانی از شاهد

آتش هجران بجایم جاگرفت سوخت جانم شعله ستر تا پا گرفت

آینچنانم سوخت کز سوز درون دود آهی من شریا را گرفت

یا الهی تا بکی کارم چسبید شش جهت از ناله ام غوغا گرفت

از کرم بر آتش سم آب نشان دین حرارت طبع را سو دا گرفت

اخترم از برج ناکامی بار دامت دست امید ما گرفت

چندی نیالی تو حنفی در کف نس شاید گل پرده از رخ دا گرفت

سخاوتش میر سمنده خان گفته شد

به کند زلف جانان دل مبتلا نشسته بدلا در لیش نازم بصف بلا نشسته
 بنگر بشاه هندی که بصدور جنبش بچه حشمت و چه شوکت سر کر بلا نشسته
 بفریب دین ایمان بکین گاه ابرو حرز را دو شوخ رهن سر بر بلا نشسته
 رخ هم چون ماه تابان خط مشک ساشین چه سپاه فوج زنگی بسر بلا نشسته
 بروای رقیب بنخوتو عبت خیال داری بامید وصل حنفی سر بے کلاه نشسته

غزل حنفی

دوری گزیدند از من قریبان	یارب چگویم غم با طبیبان
از بجز دل بر فخر رقیبان	دل گشت رنجور چشم از فرح دور
بعون خود ندیدم خوار و فرمان	در دور گردون در صنع بیچون
یارب تسازی کس را این بدلیان	مبجور مردم دایم پر از غم
مقکون است نیازم باین شان	آئیم به گلزار گرد و هم خار
در روز محشر خیمه زم بایمان	در صبح بیگانه ناالم بدرگاه
گو احمد را و را شفیع خوان	حنفی بکن غم از درد بید

غزل حنفی

قتل شدہ زخمزہ ات یکدوسہ چہا پنج و شش

زندہ شدہ زخندہ ات یکدوسہ چہا پنج و شش

بسہ تو لم بہمو تو نعرہ زخم بکوی تو

من نہ فدائے برو تو یکدوسہ چہا پنج و شش

ای بُت خوشخرام من نوش بکن زجام من

بوسہ بدہ بہ کام من یکدوسہ چہا پنج و شش

ظلم مکن ستمگرا و زورِ معدت در ا

وعدہ وصل دہ مرا یکدوسہ چہا پنج و شش

ای حنفی مکن خسروش ہا را لم بسہ بدوش

ساغر صبر را بنوشش یکدوسہ چہا پنج و شش

غزل حنفی

یارب آن ماه دل افروز ز کاش گیت ان پریر و بکر امست و بیگانه گیت
 روز شب مست و مخمور سراپا آزاد ز کدام میکرده دست ز پیمان گیت
 چنین برابر زوه هم تیغ جفا دروش باد حق یا در او قاتل و مردان گیت
 نیم بسمل شد از عنزه نازش خسلفی گوهر گنج تمنا در یک دانه گیت
 گاه در صومعه منزل کند و گدردیر ز کدام مذرب ملت زبیت خانه گیت
 آه سرد از دل پر در کشیدم پیشش تا بدانند ز دل غمزده افسانه گیت
 گفت حنفی گذراز کثرت صد بنگر تا مراد اینی این گیت و از خانه گیت

غزل حقی

ای فلک تابگی از در خرابم سازی
 چند در نارستم خوار کببم سازی
 گاه تیسغش بدی در کف و گوئی که بزن
 گاه در بند نوازش جنابم سازی
 هر دم هر لحظه و هر روز بزنگی بدل است
 اینقدر تابگی هم در حبابم سازی
 باز امروز با سباب غضب موزول است
 حشمتش دادی و کمتر ز ترابم سازی
 صنفیا جان بده و ناله مکن از ستمش -
 چند گوئی که فلک خوار و خرابم سازی

غزل صغنی

بر سیدی عزیزان مگر دید در جانرا
 بعلاج حال زارم طلبیدم نفس دان را
 باد بر دید سولیش پرسید تا بجویش
 بر کمال گفتگویش بکشید مهران را
 هزار غمجزاری بر زبان دل فکاری
 بفسون ناله داری بکنید این زبان را
 بسم اگر نیاید بشفادش نخواهد
 پس مرا برید شاید که بجوم آستان را
 بدش چمن بهام نشد ارباب و سالم
 ز فراق بجز نام بکنم دوای روان را
 چه شود بیرون روانم بریدم هم جام
 تشکند استخوانم بدش بر بیگان را
 پس از آن بهاتم جان بکنید تو زین سان
 زهر سواری میدان صغنی بسر و عنان را

در جواب اسلمه میراوزنگ شاه

صیقلِ مهتر بود از چشم دشمن زنگِ ننگ	ای ز حسن تو فرود در همه اوزنگِ ننگ
هرسان می آیدم از دیدن اوزنگِ ننگ	آن قریب سگ صفت را دور کن از کجرت
مثل گندم خورد گرد در میان سنگ	دایمان روی را از خدا هم چسبین
از قضا گردید ناگه تو برین مالکِ ننگ	گر چه درم از حضور سخت معذورم تنها
دل همی گوید روانه اشوبسوی گنگِ گنگ	هر قدر قرآن بخوانم من ز تم از فراق
حنفیا تا چند میسازدیت را تنگِ ننگ	دوش در خواب آمد و گفتا تو کل این چسبین

در تطبیح میرزا احمد علی

فخر بر ماه و شستری دارد	ترک من تاج انسری دارد
بر سر جمله مهبتی دارد	در جهان هر چه خوب رویانند
مسطر از خط عنبری دارد	هم چو ناله بگرده ماه رخس
کی مجال که همسری دارد	سور و علما بوصف خال و خط
شوی جدا در هبسی دارد	صنما این دو چشم خون خوارت
رسم و عادات آذری دارد	کن حذر از رقیب بد کردار
بت من عزم دلبری دارد	حنفیا گفت او در نشان احمد

مصرعه اول از

ملا ابراهیم و شیای منکلام حنفی

خنده شیرین تو هوش رُبود از سرم	طانت من تاق شد بهر خدا کن کرم
ناوک مژگان تو خانه دل رخنه کرد	بُرد متاع خرد کرد بجایم ستم
شعله بهجران تو خرمن صبرم بخت	ظلم و جفا اینقدرے سسر داز تو صنم
فرقت تو رخ نمود درو بجایم فنزود	بر سببی پرستم رنج بفسر قدم
ایفلک دون نواز رحم بجایم بساز	کان صنم جان گداز زود رسد در برم
گفته کامی عجب ساخت مرا پر طرب	آه فغان ان زمان جوش بر داز دلم
ای حنفی تا کی ناله زنی هم چونی	نوش بکن جام می تا شوی آزاد غم

مطابق

غزل

جای صاحب رحمہ اللہ

در کفش تیغ قضا را انگری	فتنهٔ روز جزا را نگری
پرده پوشی و حیا را انگری	برق بر رخ فلک از سنا
بر من این سخت سزا را انگری	نیم بسمل فتاده در کوش
قاصد باد صبا را انگری	کی رساند وصل او مژده
حالت زارگداری را انگری	بزدش ناله زن شده حیف

حسب نالیش میر احمد خان محمدا شہی گفتہ شد

دیشب ز لطف کردگار من آدم در پیش یار

دیدم کہ خفته بر سر دانستم در مخور ہے

اہستہ فرستم بر سر سر لب را نہادم بر لبش

بوتہ گرفتہم از رخسار گفت کہ پکڑ چور ہے

چون گشت آوازش بلند آمد مرا این ناپسند

مردم زہر سو آمدند گفتند کیا مشر شور ہے

آن پاس بان سگ لعین آمد برابر و کردہ چین

خبر کشید و گفت این اب جائے تیرا گور ہے

چون خوب سویم دید یار بشناخت صنفے رنگار

گفتا چہ کردی و نفکار گفتم فلک کا دور ہے

در جواب غزل کدام دوستی که از معشوق خود تکلیف بود

در راه عشق سوز نباید گریستن	از صبر جامه دوز نباید گریستن
در راه عشق صبر و تحمل بایست	از دیدن قییب نباید گریستن
از نام و تنگ بگذر در راه عشق کوش	با فخر نام تنگ نباید گریستن
گر بزدلی بمنزل مقصود که رسی	چون شیر شتر زه باش نباید گریستن
ناز و داد و عنزه بود در کم مهوشان	هر لحظه بر کر شمره نباید گریستن
بیمار عشق را بود از خون دل غذا	بر دوش بار در د نباید گریستن
ای حقیقیاب رو فادار شو فدا	بر نان هر گدا نباید گریستن

در حق اسم معشوق که اول ج آخرین بود

حزن جیمم از تنم ر بوده زردان	نه ز من برده دل جمله چسان
جیمم شد جلوه از جمال رخس	نون شد پرده ساختش پنهان
جیمم بکشاد جسد مشکینش	نون چون حقه کرده بوش پنهان
جیمم جاداد اُلقتش در دل	نون نشتر شد دکشید از جهان
جیمم گوید که سرفدا سازش	نون گوید نسا زی اسی نادان
جیمم گفتا ازین هوس بگذر	دل اوست سخت چون سندان
با چنین بے مروت تملیکے	میکنے سختی و شوی نالان
نون گفتا که ای جفا دیده	دست بردار این دعا برخوان
بهر نفس هر زمان و هر ساعت	ساز این لفظ را تو در زبان
یا الہی دلش چو موم کنی	تا شود وصل و بینش احسان
جیمم گفتا که جان بده حلیفے	نون گفتا که زرد دست افشان

نعت سرور عالم در جواب صلوات

سعدی صاحب علیه الرحمة

- | | |
|---------------------------|------------------------------|
| السلام ای محرم امرار حق | السلام ای منزهات بام فلک |
| السلام ای تاج لولاکت بسر | السلام ای بی راما نزاره بر |
| السلام ای کویتو خلدیرین | السلام دربان توروح الامین |
| السلام ازردیتو پیداجهان | السلام ای عالم رازنهان |
| السلام امرتو فرمان خدا | السلام ای انبیا پیشوا |
| السلام ای لامکان معراج تو | السلام ای اولیا محتج تو |
| السلام ای صاحب عز و کمال | السلام ای عاشق تو ذوا الجلال |
| السلام ای شافع کل عاصیان | السلام ای نیک خواه هر بدان |
| السلام اسم شرفیت نقسندل | السلام از روی پاکت مهر نخل |

السلام ای سردر سردار دین	السلام ابروت محراب لیتین
السلام ای دستدار مؤمنان	السلام ای دستگیر دو جهان
السلام عشر برینت بارگاه	السلام ایدر گهت داز اسپناه
السلام از مبت بلخ العسک	السلام از نور تو کشف الدجی
السلام ای داد خواه رادادگر	السلام ای نخل رحمت راپر
السلام استاذ علم من الدن	السلام از حب تو گردید کن
السلام ای روح پاکت ادلین	السلام آمدن بطورت امخسین
السلام ای در بح معرفت	السلام ای فینن تو هر شش حبهت
السلام ای رهبر میدان حشر	السلام ای افسر میدان نشر
السلام از معجزت شق شد قمر	السلام آمد گواه نخل تمر
السلام پیغمبر آخر زمان	السلام ای فخر جله امتان
السلام ای شامشایان السلام	السلام ای تاجد انت ندام

السلام نمان بر تو جبرائیل

السلام ای پامی بوست می کائیل

السلام ای خادم تو انریس

السلام ای چاکر تو عمر زائیل

السلام ای بار خارت شد صدیق

السلام عمر شریک بر ازت رفیق

السلام عثمان غنم خوار تو بود

السلام حیدر سپه دار تو بود

السلام آمد حسن نور البصیر

السلام آمد حسینیم تاج بیه

السلام ای حمزه عم پاک تو

السلام ای اهل دین مشتاق تو

هر زمان باد از زبانه جلوه گر

باشنایت ایشه والا گبر

روز شب از مادر و ربیب دور

بر تو هم بر اهل اصحابت رسد

صد سلام از ما با مید جواب

کز لب شیرینت آید ای جناب

یا حبیب اللہ بفریادم برس

دست حسرت مینر نمیم چون بکس

یا رسول اللہ جان بر لب سید

اندرون سینه غمخوارم خلیف

یا نبی اللہ بدرگاست سخوان

از غم دد نیامی در غم وارمان

جز تو دیگر نیستم جای امید	از عذاب گور زرا نم چو بید
بردت آورده ام بارگناه	عذر من پذیر عضو من بسخواه
درد من از حد گذشت ای سدا	هست در دست تو داروی شفا
از کرم بر زخم من بنه مرهمنی	تا خلاصی یا بم از هر مانتی
سر برهنه برد تو سائلم	از کرم سازی تو حل مشکلم
ده تسلای مرا بنده نواز	زانکه هستی بیکسان از کار ساز
از گناهی خود پشیمان آدم	چشم تر حال پریشان آدم
اندر آنوقت یک جان از تن پرد	دستگیری ایشها از تو سزد
سید افریاد حنیفی راشنو	هر زمان در سینه دارد درد نو

ترجمه بند در جواب شهید که از مدینه منوره
و افس شده الوداع گفته بود و المتحاب گفتیم

المتحاب ای رازدار کبریا	المتحاب ای پیشوای انبیا
المتحاب ای تاجدار اولیا	المتحاب ای درگهت دار اینا
یا نبی اللهدرگاهت بخوان	تا شرف یا آسمن خاک آستان
المتحاب ای بادشاه بی ریا	المتحاب ای وارث هر مینوا
المتحاب ای مالک روز جزا	المتحاب دارم شنوف سر یادما
یا نبی اللهدرگاهت بخوان	تا شرف یا بم ز خاک اتان
المتحاب ماه عرب شاه عجم	المتحاب ای سید خیر الامم
المتحاب ای مسند آرائی کرم	المتحاب ای اسم تو تاج سرم
یا نبی اللهدرگاهت بخوان	تا شرف یا بم ز خاک آستان

التعب ای وز بحر معرفت	التعب ای باب شهر معرفت
التعب کحل بصر خاک درت	التعب زیب سماج سرت
یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان	تاشرف یابم ز خاک آستان
التعب ای شاه اورنگ خلیل	التعب ای محرم رب حلیل
التعب ای تشنگانرا سبیل	التعب دارم شدم خوار و ذلیل
یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان	تاشرف یابم ز خاک آستان
وصل میخوام مگر دان نا امید	نامر من شد سیاه گردان سفید
از عذاب گور لرزانم چو بید	چشم دارم تار سد بر من نوید
یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان	تاشرف یابم ز خاک آستان
وصل خواهم سر بر مهنه سائلم	حل شود از در گهت هر مشکلم
از ازل براستانت مایلم	تشرسم بر گن امان قایلم
یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان	تاشرف یابم ز خاک آستان

دست خود در حلقه سازم استوار	بر درت گریم چو ابرو نو بهار
نفس شیطان کرد ما را خوار زار	نیستم دیگر پناه ای شهسوار
تا شرف یا بجم ز خاک استان	یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان
در دما را نیست جز تو کس طبیب	رحم کن بر حال زارم ای حبیب
وار ما خم بر درت گردان قریب	روسیا هم پر گنا هم بد نصیب
تا شرف یا بجم ز خاک استان	یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان
عرض دارم بشوای بی بند و نواز	سو ختم از درد هجران دراز
زود گردانم بوصولت سرفراز	چونکه هستی بیکس یا هر چاره ساز
تا شرف یا بجم ز خاک استان	یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان
کن نگه بر حال زار خاکسار	در گذراز فعل ز شتم اینگار
تا کند بر در گه تو جان ز نثار	گشته حنفی در فراق تو بیقرار
تا شرف یا بجم ز خاک استان	یا نبی اللہ بدر گاهت بخوان

بعد از متفرق غزلیات مدس باو مخمس باو غیره

بتصنیف مزین شدن مدس لغتیه

ایغزیزان ز زبانم شنوید اینی کلمات	که بیا بچشم چو برین کلمه نجات
بهر که از دلش نمود با بر انکس برکات	روز شب در بسازم بزبان این ابیات
چون اجل کرد بجان بدن من حرکات	گویم آن لحظه بحر محمد صلوات
چون ابو بکر شرف شد در یاری او	کرد عمر بدل جهان همه غم خواری او
بود عثمان به جهان لایق دل داری او	گشت مسکور علی ضرر کرد و قاداری او
بنون اجل کرد بجان بدن من حرکات	گویم آن لحظه بران چهارشنبه شاه صلوات
فاطمه بین به جهات سجده من چندان دید	بپیکر آه ازان رنج و محنت نکشید
حق ازان مرتبه اش بجهت شفاعت شد	مژده باد که برای غم ما گشت پدید
چون اجل کرد بجان دیدن من حرکات	گویم آن لحظه به خاتونه عجب صلوات

بین حسن و زنا برای طلب حق جانداو

تا به محشر بسرد دشمنشان لعنت باد

چون اجل کرد بجان و بدن من حرکت

یا الهی تو نگهدار ز شر شیطان

بهر این راه دگر چه چیدارم سامان

چون اجل کرد بجان و بدن من حرکت

یا حسین بر سر این راه سر خود نهید

حیف بادا که در این دهر بگردم دشت

گویم ان لحظه بران هر دو مکرم صلوات

رود از دهر بعقبه حنفی با یمن

بدم نترخ همین درز بسازم بزبان

گویم ان لحظه بران هر دو مکرم صلوات

مخمس بر عزل خود

آه و نغان من چو هوید چون جرس از دست سر نفس زخم ناله هر نفس
 کرده مرا چو مرغ هوا بند در قفس بر سر زخم ز شرم گهسته دست چون گیس

پاسید اباد من جانگد از رس

اول ز فعلهای بدم شمر ساخت آختر کرد مای خودم نابکار ساخت
 از عقل تا قسم بره راست خار ساخت کرده چنان به من که مبادا به سبکس

پاسید اباد من جانگد از رس

یا مصطفی برای خدا کن مسرید بینم بنامه بمن ناسزا سزد
 در وقت کار نیک من عقل میپرد در وادی گناه بسی رانده ام فرس

پاسید اباد من جانگد از رس

یا مجتبی بگو که بجز تو کسب روم دادم ترا شیفع بدگر لاف چون زخم

بشنو فغان من و بهت دست بر سرم دارم بدل امید از آن می کنم هوس

یا سید اباد من جانگداز رس

در شام و صبحگاه حنفی این دو عای بخوان هر دم بگو همی شودت ورد بزبان

ایشان دو کون ازین آفتم رمان بردر گهت آسان که کنم زین خیال بس

یا سید اباد من جانگداز رس

مخمس بر آیت قرآن شریف تصنیف شد

درش قیلن قال بیکرم بنفخس پرفطوره
گفتمش ای بوالهوس تا چه زمانی در غرور
بارعصیان بس گرانست طی کنسی چو ز راه دور
ناگهان این مشرد را بشنیدم و آمد سحر دور

لا تقنطرو من الرحمت الله انما هو العفو

دل سلا داد لیکن گفتگو کردم طویل
گفتمش و یک تلسی بخش هستم بس دلیل
کار عصیانم کیش در اوطا عاتم قلیل
گفت این مشرد خود از غشا آورد جبریل

لا تقنطرو من الرحمت الله انما هو العفو

باز پرسیدم که چون داری ازین مشرد خبر
شرح با من کن که تا باشد مرا هم تاج مر
گفت با من ای پسر تا چند باشی بنجر
بار با این قول بشنیدم من از خیر البشر

لا تقنطرو من الرحمت الله انما هو العفو

گفتمش این قول را نم حجتی باید برین
تا نکه این حجت به بیند بر کی سازد یقین

ہم مرا باشد بدل این لفظ چون نقیض نگین
گفت چہ نعت و اکن در سور قرآن برین

لا تقنطو من الرحمت اللہ انہ ہو الغفور

حسبنا تا چند می پرسی تو از کار عمل
تا بکے از رد گے تا چند می بازی مثل

روز محشر گبر این سی جزو قرآن در بغل
پیش از پر سیدن این آیات میخوان بخل

لا تقنطو من الرحمت اللہ انہ ہو الغفور

مخمس حنفی بر غزل حافظ صاعلیه الحمره

منم که قصد چمن کرده ام بگل چین منم که شغل من آمد بگل و خان دیدن

منم که ندیمم آمد شراب نوشیدن منم که شهر شهرم بعشق در زیدن

منم که دیده نیلوده ام بدیدن

اگر به بت کدام جا کنند خوش باشیم اگر میکسده ما و کنند خوش باشیم

اگر لطفند زبان و کنند خوش باشیم و ناکسینم و ملامت کشیم خوش باشیم

که در طریقت ما کافر نیست نجیدن

شبى بصدق بخواندم تحیت و صلوات که تا به بینم رخسار آنتوده صفات

شدم مشرف بر آستان با برکات به میکندم گفتم که چیت راه نجات

بخواست جام می و کفت راز پوشیدن

دلاگری ازین داستان دزین مجلس که غافلند همه ساکنان این مجلس

بخواه نجات ز سود زیان این مجلس عنان بمیکرده خوام تافت ازین مجلس

که وعظ بی عملان واجب است نشین

اگر چه پرسی ازین سرتیل قالم چیت خیال روز شب فال ماه سالم چیت

بگوش دل شنوی گوئیت که عالم چیت مراد از تماشای باغ عالم چیت

بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

یقین بمر و فای تو عاشقم در نه یقین بنقطه و نفل تو نا طبقم در نه

یقین چو کرده ام بر صدق صادقم در نه رحمت سر زلف تو و انقمم در نه

کشش چو نبود ز ان سوچه سو کوشیدن

چسان نموده طریقت بعشوق طی حافظ چسان بمنزل مقصود پئے حافظ

بیا بین حنفی کار کرده حافظ مومن جز لب معشوق جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مخمس بر غزل دیگر کسی

صبتون صبح و مساختواند با شوقین صدا گویند با صدق و صفای تبیح ہر شاہ گدا

ہر جنس در فانیے سرا و ارند ہم این مدعا دیر و ز در بوستان سرا ہمہ طوطیان خوش نوا

پڑھتے تھے نعتِ مصطفیٰ بلغ العلیٰ بکمالہ

دیدم بوستانِ جہان آستار و نور سے آزاد از باد خزان ناز دہد کر خود بسی

از ذوق ذکر خوشنوا بردہ فر و سر زنگی اور قمریان بھی شوقی گردن نکا طوق سی

کھتے تھے با ہم ذوق سے کشف الدجی بحالہ

سوسن کشاہ و ہمہ زبان در وصف شان مابرو جن و ملک شام و صبح و از نڈ با ہم گفتگو

تعریف اخلاقش کنند در ہر مکان و کو کبو اور بلبل ہی سو بو تہے نہ تو گتین ہر گل کی بو

کرتے تھے پھر یہ گفتگو حنت جمع خصالہ

بگلاب باغ شہی شوق شد ز ایمایش ہی حمدش نگوید گر کسی شاید کہ باشد گمھی

حنفی تو لاکن بہر حاجت طلب نازد رکھے چڑیو نیکی سیک پتر چھچی بھلوگ کینو پورے

ہم کو بھی لازم ہے کہیں صلہ علیہ والہ

مخمس من کلام حنفی بر غزل

حافظ صاحب علیه الرحمة

ماه من بهر وصال تو چه زودیر کنم طاقتم نیست که از ظلم تو تفریر کنم

یا که بر شاه شهبان عرض به تحریر کنم صنما در غم عشق تو چه تدبیر کنم

تابی در غم تو ناله و شب گیر کنم

نشوم یکسر موازره تو نافرمان شاه من جان دلم بهر دورایت قربان

در بدر گشتم و میخواهم از تو احسان دل دیوانه از انات که پذیرد در مان

مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

خون دل خوردم و یک ذره نگفتم حالات استخوانم بشکستی چو بت لات منات

دایما بر سر من تازه براید سکرات آنچه در مدت هجر تو شدیم مہیبات

در دو صد نامه محالست که تحت سر کهنم

در دل غمزدہ ام از تو رسیدہ صدیش چشمم از اشک فشانے شدہ از ہر چہ از پیش

دل کند شکوہ نیاید ز زبانتم کم بیش با سر زلف تو مجموع پریشانے خویش

کو مجالے کہ یکایک ہمہ تقریر کنم

زان سبب کیتم ہر روز بہ جنسی رغبت ہر زمان جلوہ نمائی ز بہار کثرت

یستیم زاہد خود بین کہ ندانم وحدت زندیکہ نگم باشا بدومی ہم صحبت

نخواہم کہ دگر حیلہ و تزویر کنم

بیت من بین کہ عجب را نہ نہانم باشد ساختم حیلہ و آن راحت جانم باشد

گاہ گاہ بیکہ چنین میل روغم باشد ان زمان کار زوئی دیدن جانم باشد

در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دارم امید کہ او بادہ ام از دست دہد ہم چو جامی کہ گہی ساقی بدست دہد

قسمت یار شود طالعہم از دست دہد گہ بداتم کہ وصال تو بدین دست دہد

دین و دل را ہمہ در بازم تو فیر کنم

بروای باد صبا بر سر هر کوچه بگسوی
گل شگفت ایبا ببلستانه بجوی

موسم باد زدن آمده دل مستی جوئے
دور شوازم برم ای زاهد فسانه بگوئی

من بختم که دگر کوشش به تزویر کنم

چند ترسانم از راه خطرای واعظ
نیست یکرزه ز قول تو خدائی واعظ

بهر نفعی تو نشانده چه گهرای حافظ
نیست آمد صلاحی ز فسادای حافظ

چونکه تقدیر چنین بود چتدیر کنم

مخمس بر غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ

مدتے شد کہ مرا جستجوی موتیو بود سجده صدق بہ محراب و ابرو تیرا

در ہمہ خلق بدیدم صفتِ خوئیو بود دوش در حلقہٴ ناقصہٴ کیسوتیو

تا دلِ شب سخن از سلسلہٴ موتیو بود

شیخ را دیدم از عشق تو مضنون میگشت زابہ خاص نہی تو چو مجنون میگشت

رند قلکش ہم از درد تو محزون میگشت دل کہ از نادک مرثگان تو در خون میگشت

باز مشتاق کمان خانہٴ ابرو تیرو بود

مرحبا پیکور اکہ سلامی آورد گویا تیر شہ از دست تو جامی آورد

مترودہ ایدل کہ ز دل اسد بی اردو ہم بعضی اللہ ز صبا کز تو پیمای آورد

در نہ درس ز رسیدیم کہ در کونہٴ تو بود

روز اول کہ جهان نو عالم کن بر داشت نیکون گشت قدم بر برد سکمش کا بداشت

جبرئیل آمد و نو تخم محبت میکاشت عالم از شور و شکر عشق خیز بچنداشت

فتنه انگیز جهان غمزه جادو می تو بود

تابه بوستان جهان دیده خود بکشوم شور و فخر یاد ز مرغان چمن بشنیدم

سرد قدر تو بگذار خرابان دیدم من گشته هم از اهل سلامت بودم

دام را هم شکن طره بند و تیو بود

در ازل چون بیهوشت بپا گل من آن زمان کاشت ملک تخم وفادار دل من

حل شود از نظر مرحمت مشکل من بکشا بند قبا تا بکشا یدل من

که کشادیکه مرا بوزر پهلوی تو بود

گاه گاهی ز سر لطف بر انداز نظر و ایله تو ست همه حور و ملک جن و بشر

حنفی خسته هم از درد فراق است بوفای تو که از تربت حافظ بگذر

کز جهان می شود در آرزوی زدی تو بود

مخمس بر غزل خواجہ حافظ

گر چه لطف از بی مہر من ایجاد کند بُرج من سعد بگرداند و در شان کند

بمختم آریار شود طالع م ادا کند کلک مشکین تو روزیکہ زمایا کند

ببردا خبر دو صد بندہ کہ آزاد کند

خوشخرامی بخرامت سر من باد فدا منتظر بر سر راہ تو ہمہ شاہ و گدا

چون تو کس نیست دگر مژدہ رسا بخدا قاصد حضرت سلمی کہ سلامت با دا

چہ شود گر بسلامی دل ما شاو کند

ردزد شب با غم و اندہ فراقم و مساز نیست فریاد رسیم کہ برم روی نیاز

سائلم بودر پاک تو بصد سوز و گداز یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

کہ بر حمت گذر بر من سر تا د کند

تمام در صف رندان فلک درد شمرد این دل غمزده درد دست قراق تو سپرد

قلعه ننگ ناموس و حیا بر هم خورد حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد

تا در فکر حکمانه چه بنیاد کند

خانه عیینه ات آواز علم لدنیست پایشین گنج گرانمایه گدا بهم جوئیست

گر بظاہر لقب پاک تو شاه مدنیست گوهر پاک تو از مدح است ماستغنیست

دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ز بد کن دل که از آن آب حیات بدهند از غم و درد و اندوه و نجاتت بدهند

شاد می وصل صنم به فریقت بدهند امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند

ز بابت حنفی روز و شب این وز دلستان یارب این خاک وجودم بمدینه انداز

ز گناه دارم و شاد بگردم مُت از ز پند دیم به مقصود خود اندر شیراز

خورم آن روز که حافظره بغداد کند

مخمس بر عزل خواجہ حافظ

بسته میان بکینم این چرخ بے مدارا ہر لحظہ میفز آید اندوہ در مدارا
فریاد و ناله من بشنو تو اینکارا دلیر و زردستم صاحب دلان خلا

در داکہ راز پنهان خواهد شد اشکارا

غره مشوید نیاہ خود را ساز مفتون اندر فراق یلی اباید شدن چو مجنون
باہمت و شجاعت بر نفس آرزو سخنون دہ روز مھر گردون افسانہ آیت افسون

نیکی بجائی یاران فرصت شمار یارا

ایدل مکن صبوری ہرگز برد مستینز از وصل آو مخور غم با ہجر او بیامیز
بنگہ چو میاید آن ہد ہد سحر خینز کشتی نشک انیم ای باد شرط بر خینز

باشد کہ باز ہمیں ان یار اشکارا

بشنیدہ این بشار از قول شاہ دلدل خواہی اگر وصالش شود در از تغافل

امروز در گلستان آمدند باز هر گل در حلقه گل و گل خوشخواند و خوش بگل

نات الصبح حیّ یا ایها نسکا را

جان را فدای بازم بینم اگر خرامت هستند نیک اختر آنکس که گشت رامت

بگشائے چشم رحمت محبوب مسوقامت ای صاحب کرامت شکر استلامت

روزی تفقد کن در دیش بینوارا

چون خوب فکر سازی بیوده عمر هست از عقل ناقص مادر راه چاه شرف است

در نه امور دنیا بادیت تا که برف است آسایش در گیتی تفسیر این در خرا

بادوتان مژرت بادوشمنان مدارا

مار از روز اول نندی خطاب دادند دیدند در خور ما این نام را نه دادند

از هر طرف برویم باب الم گشت دند در کوئی نیکامی مارا گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغیر ده قضارا

تا چند با شتی ایدل خوار و خراب مضطر اندر بهار کثرت وحدت نموده مظهر

تا که بخواب غفلت بر خیز ای ستمگر اینهء سکندر جامی جم است بنگر

تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا

باشد کسی بیاران این مژده را سازد بر عاشق محمد یک ذره غم نماند

شایع شود بمحشر از نار دار ماند که مطرب حریفان این پازسی بخواند

در رقص حالت اردو پیران پار سارا

انسوس کشتی ماز بحر جابیلی ماند هر کس خیال باطل اندر دماغ بنشاند

هر لوبو الهوس چه داند حافظ که زبیر بازاند ان تلخ نوش که صوفی ام الجنا عیشش منخوراند

اشهی لنا و اهل من قبله العذارا

جانان مشو تو غم گین از این بند و پستی بنگر بیاد شاهان هرگز نماند بستی

میبایدت تو کل در راه نیک چستی هنگام تنگ دستی در عیشش کوشش مستی

کین کیمائی بستی قارون کند گدارا

یک لحظه خاطر از درد غم نیاسود
 و لیش بشمارتم و از برین قسم صاب خود
 حقی مکن شکایت مقسوم تو چنین بود
 حافظ بر خود میو شیدا این خرقة می الود

ایشیخ پاکدامن معذور دار مارا

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including phrases like 'بیش از این...', 'بسیار...', and 'بسیار...']

مخمس غزل خواجه قطب الدین سختیار کایکی

رحمت اللہ علیہ

گفتم کہ در طریق و فایت سفر کنم نخله مراد خویش بسی پر شکر کنم

دل گفت من نیام وزین رخدر کنم خواهم کہ ملک دل ہمد زید زبر کنم

مادرہ وصال تو پاراز سر کنم

تیر کیہ درد لم بنشت از کمان تو تن ہم خبر گشتہ ز راز نہان تو

ایدر باسم بشر فناک جان تو بگداختم ز چہرہ جو موئی میان تو

شاید کہ دست با توومی در کمر کنم

شب خون ز دست لشکر بجز تو ناگہان بر باد ساخت قلعہ ناموس و خانمان

این نیست در خور توستم الشہی جہان در آردی مقدمت امی آرزوی جان

شہا بدر و محنت خواری بسر کنم

چشمیت ز بهر صید دلان سخت ساحت
لیکن ز فعل بد ز ملک بلکه ظاهر است
شاید دلم ز مستی خود سخت قاصر است
اب حیات در لب لعل تو ظاهر است

جان میدهم بیا که لب خیش ترکم
در بر گم رسد اگر از نشسته تو نیش
ترک و فای تو حکم گرد دست ریش
پنهان از انشدم بدل در دمن خیش
شاید که حرف دفتر عشقت زبکنم

رحمت بر آن بیاد تو شب را سحر کند
هم یاد غیر راز دل خود بدر کند
هر کس که خواست عشق تو آن ترک سر کند
گر دیده سوی غیر تو بیکه نظر کند

فیه الحال دیده راز سر خیش بر کنم
بشکو نصیحتش و تو هم غیر او مساز
چون چرا من و مگو قصه دراز
گفتی که قطب الدین کسی غیر من مناز

گر جان بود ز بهر تو قطع نظر کنم

مخمس شکر آمیز اردو

دلالتا چند آزاری ازین دنیا پر خواری مجواز کس وفاداری نما ندایا مطلقا

چرا در فکر انیکاری ازین معنی خبر داری نیاروں میں رہی ہاری دوستوں میں وفاداری

محبت ارٹگئی ساری عجائب دورا ہے

کئی شور و فغان ہر دم ہمیشہ از تو پر دردم بسی ساعت بس ہر دم کہ گشتہ بگور دردم

ہمن گویند ہر دم کہ امید عبرت داری نیاروں میں رہی ہاری دوستوں میں وفاداری

محبت ارٹگئی ساری عجائب دورا ہے

یا ایدل تو با تدبیر مصالح کن نصیحت گیر در این منزل کم ن تاخیر قناعت پیشہ را پند

بطف حق امید گیر کم ن صبح و ساری نیاروں میں رہی ہاری دوستوں میں وفاداری

محبت ارٹگئی ساری عجائب دورا ہے

ازین فهم غلط بگذریم سودا به از سر در این دوران مجرب بر نه بینی با وفا اکثر
 چو عقل خود کنی ره بر یقین این گفته پیدا از نیار و نمین ره بی بار زند و ستون نمین وفاداری
 محبت از گیتی ساری عجایب آیاهی

بین حیفی بر از کس راه دوستی کن بس چرا حتر خوری زین پس بمنز نگاه صبر س
 کنی پیش پس و لے با خود جفا کاری زیار و نمین ره بی یاری ند و ستون نمین وفاداری
 محبت از گیتی ساری عجایب آیاهی

سنگ نماند، با است حیات زینجا

ناب و اوست نمای، اندر

نماند لایق و بگویند با

سنگ نماند، با است حیات زینجا

نماند لایق و بگویند با

مخمس حنفی در جواب نجیب تصدیق حقیری

چرخ عالم هست ترا از سپهر ایدلتنگ
چرا بشیشه امی کس زنی تو سنگ
مگر شکوه اعمال خلیش کردی ننگ
ببین کلام بلندش چو بوستان صد رنگ

یقین شد هست مرا بوده او زبان زنگ

باین ملع بلندت چنین شدی مغرور
زنی بهر کس تو غیش جور چون زبور
اگر چو نام و زریان گشتی پیر زور
مگر تو منزنگا هست نیم شماری گور

یقین شد است مرا بوده او زبان زنگ

بی تو لطف علی را مدد کنی بر تن
خبر نداری کوست جد و امجد من
بروز حشر خلاصم کند ز رخ و سخن
بطور پند بگویم ترا که لاف مزین

یقین شد است مرا بوده او زبان زنگ

چو حق بکس کند لطف خلیش را امداد
چه حاجت است بکتاب کرد کز استاد

بیره عقل چرا کرده دلت راشاد گذر ز خام خیال کلام بی بنیاد

یقین شد دست مرا بوده از زبان زنگ

بروز غم حنفی هم چه مرد باید بود بر پیش حق ز صفا صدق کن کوع دسجود

پنخون نخیک بیجا سخن ندارد سود حقیر پیش حرفیان کمال خود بنمود

یقین شد است مرا بوده از زبان زنگ

مرج نعیه

میکتم فریاد ناله هر دم از نفس شیر
از فریب چپ شجین کرده در دم ایام
بشنوین افغان توجه از کرم عدم پذیر
یا محمد مصطفی دست من در مانده گیر
برده از دم عنان ساخت در کارم خلل
شو تو شافع بهر من پیش خدا غزول
نیست دیگر طاقتم کرده مرا خوار و حقیر
یا محمد مصطفی دست من در مانده گیر
چشم رحمت بر کشا بر حالت زارم ببین
ز گنزد و راه مسرد و نفس شیطان در کین
ای قریشی باشمی دیگر نمیدانم نظیر
یا محمد مصطفی دست من در مانده گیر
آدم سائل بدر گاهت مگردان نا امید
گوش بر او از دارم تا رسد بر من نوید
هست فیض عام تو روشن تر از بدین
یا محمد مصطفی دست من در مانده گیر
دایما این لفظ بر دل گشته حنیفه راسخ
روز محشر خون شود با من در آنمیزان حق
زاد طاعانم قبیل و کار عصیانم کثیر
یا محمد مصطفی دست من در مانده گیر

بمراه محبوبی و عهد ملاقات بود از قضا غیر حاضر شدم این مصرع نوشته و در
 عهد نامه از آن به که به بندی نه نشینی

بارقیبان سیه کار تو هر دم بنشینی	ماه من بنیمت هر روز من چنین بحسبینی
باز گویی که چرا عهد بندی نه نشینی	از قضا لفظ از سهوا از این بند به بینی
گاه از وصل باین بنده به بخشش کنی	هر دم از ناز کی طبع تو یابم رنجی
باز گویی که چرا عهد به بندی نه نشینی	تند خوئی مکن ای دست بزمی سخی
گاه از وصل باین بنده به بخشش کنی	هر دم از ناز کی طبع تو یابم رنجی
باز گویی که چرا عهد به بندی نه نشینی	تند خوئی مکن ای دست بزمی سخی
ره گذر افدا از انکار به مطلب طلبی	هر دم از جور زمانه چو بیانی سببی
باز گویی که چرا عهد به بندی نه نشینی	این تلفظ ز وفادار نباید بلبی
خاص در راه وفا تو سر خود منم	من ندانم که ازین دور فلک چو نبریم

روز شب بهر وصال تو بهر سو بدم
 باز گویی که چرا عهد بندی نشستی
 دل از سر تیغت بهلا کم برسان
 نیم بسمل حنقی شد ز فراق ت حیران
 سخت کاریت بیاید تو گرد آسان
 تا نگوئی که چرا عهد بندی نشستی



(Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including phrases like 'باز گویی که چرا عهد بندی نشستی' and 'تا نگوئی که چرا عهد بندی نشستی')

نامه منظوم در استعانه فریادری

در پیش حضرت محمد مصطفی صلعم

شنوای باد صبا راز نهان دارم	در چنین راز نهان سود جها دارم
بهر یاد چو مردانه کم حُصیت به بند	بمبری از من دلخسته تو پیغام چند
قاصد نیست در گم مثل تو فرخنده حرف	در نه هرگز حکم ز تو گووارا تکلیف
به بسی شوق همه منزل طئی بمنسائی	تا بنجاک در انشا ه جبین رایائی
آتشهی جمله شهبان چاکر و نگاه وی اند	همه سر از نهان بردل آگاه وی اند
اسم گرامی شهرش بمدرینه مشهور	جمله آفاق و جهان شد در طفیلش معمور
خلد بالنسبت شهرش چو پیشتری باشد	سور بردر گهی آو همه چو کینتری باشد
ملک هر صبح بر استان درش بوسه زنان	فلک از در در افتش چو فلان خن گردان
چون رسی بر در فرخنده انشا عرب	دست بسته طلبی بالصدع و عجب و ادب

شاه را چہار روزی لاند چہار کن جہان
 زان یکی اسم گرامیش ابو بکر صدیقؓ
 بیہزار براہ انداختہ ان نیک اختر
 وصف اوصاف جمیلش شدہ از کالکاف
 صاحب علم و عمل و اسرار نہان
 دومی حضرت فاروق چراغ روشن
 کرد اسلام قوی گشت مسلم افاق
 ہر کہ باشد ز رہ در گبی اور و گردان
 چند تعریف کنم چون بتوانم تقریر
 سویمی کان جی حضرت عثمان غنیؓ
 گر گشاید بخلق چو درت کرمی
 زیرہ از صف عاصی بد بخشد صدا

اول استجا بروی عرض سانی بر نشان
 کہ بود منکر او خوار خراب و خندین
 شافع جملہ گنہگار بود در محشر
 معدن جو در سخا منبصدق و انصاف
 وصف انکے بتوانم کہ بیارم بہ بیان
 کہ ز عدلش بود احکام و مدارائی جہان
 دید امداد گنہگار بر روز میثاق
 روز محشر بود او خوار و خراب حیران
 وصف آن ماہ قرزانت پیرن از تحمیر
 ہادی راہ خدا کاشف علم لدنی
 بحر در نزد سخا لیشن بنماید چو تھی
 اید از روی شفقت چو بامت فردا

یک زبان کے بتواند کہ کند تعریفش
 در دو صد نامہ محالست شود تحریرش
 چہارمین است علی شہید خدا شاہ نجف
 کز ازل فرقہ اسلام از دیانت شرف
 ذالفقارش بکف قوت بازوش ظفر
 قاتل دشمن دین صاحب کدل قبہ
 از قریشی نسب ساقی کوش لقبش
 مالک عرش معلی شدہ خواہش طلبش
 کے تو انم کہ زد صفش بنگارم نامہ
 گرد و صد سال تبعریف براتم خامہ
 ز من خستہ گوئی تو سلام و درود
 ادلاً بردر شان سز نہی بہر سجود
 سر بہ حال پریشان مرا شرح کنی
 نہ پذیرد از لہد عجز بدین طرح کنی
 بہ بسی عجز جبین سائی در انجا ہم
 پس بآداد وزیران بروی بر شام
 وز شرف خاکدش سر مہ کنی در عنین
 اتانش ز ادب بورد ہی باشفتین
 کمترین پایہ از گنبد او بام فلک
 چاکر درگی او باشد سردار ملک
 بعد از ان ہجور سولان رسم شانہ کنی
 چو شرف یاب یگو سجدہ سکرانہ کنی
 سہ اسرار الہی ز جنیش تابان
 تاج لولاک بسوزد آن شاہ جہان

پیش آنشاه شهبان احمد مختار تپی
 صد سلامش بدی بعد هزاران صلوات
 بگو ایماه عجم شاه سوار عسری
 خوار و بد حال گرفتار بدست نفسم
 سخت تنگ آمده ام از شر شور شیطان
 گاه بر ناخلف آردد بایان سازد
 باز فرماید از آنکه تو را بزنند
 من بیچاره ازین راز نهانے نمافل
 پس فریاد که ازین سود حاصل آید
 رفته رفته ببرد باز یک نطفه بد
 چند گاهی ز پیش دیده پر آبم سازد
 قسه کوناز که هر لحظه کند بر بادم

اول از گفتگوی خویش ابا زنت
 باد آل دیاران وصی باش برکات
 جرعه ده که ز صد میگردد تشنه لبی
 تو مدد کار بشود و ابرمان از قفسم
 دمدم جهد کند تا که بگردد ایسان
 گاه بر در گهی دیگر کسی ساین سازد
 نفر میبوی کن داز محفل او بر پاشد
 سخت شوریده و بد حال چو خرد پزگی
 عشق چون خام بود بعد مکمل آید
 دلمن صید کند دام ز زلفش بندد
 باز بر آتش غم هم چو کبابم سازد
 دستگیری کن ایشاه ز پانتم دام

در حین شغل شده عمر عزیزم بر باد
 داد بیداد بدرگاه تو ای شاه فریاد
 بجز تو کس نیست درین کار مددکار مرا
 رس بفر یا دورین رنج تو نگذار مرا
 کن طلب بر درت ای شاه بلانعم از رنج
 تا که جاهل کنم از خاکد رت مال و گنج
 گر چه بدفعلم و بدکارم از حد غافل
 عاقبت بر در تو ایم و باشم سائل
 شایع روز جزای تو دم صاحب داد
 چکنم چند دم بیکه رسانم فریاد
 منگر بر عمل زشت مرا نم از در
 جز درت جایی پناه نیست در راه دگر
 سائیم بر در تو من بجز اران امید
 لطف کن لطف بان رویی بسیارم بفرید
 بخت بدام و از کرده خود بیگام
 از گری بسکان در خود بشمارم
 یک شفیع باد من پیش تو آوردم چهار
 رنگو نگشتم و از لطف ز خاکم بردار
 چونکه این عمر نگذاری و اجازت جوئی
 باز از حقیقی و نخست در دوش گوئی

نامہ منظوم حسب خواہش غلام محمد سکنہ مکران منکلام حنفی

پہ بسم اللہ ہمہ تعریف خوانم	ز بسم اللہ ہمہ تصنیف دانم
خداوند ادراین دنیائی ابر	بذکر خود ز بانم کن منور
خداوند ادراین دنیائی فانی	بعسیانم ز درگاہت مرانی
خداوند ادراین اعمال ابر	حراسانم ازان میدان محشر
خداوند ادرحق شاه لولاک	خداوند محقق آدم پاک
بحق رتبہ خاتون جنت	دراین دنیا نگہ دارم ز محنت
خداوند ادراین دھری مجازی	محمد بقایم نقش سازی
زمن ہر دم بیارانش سلامی	زمن ہر دم درود ہم پیامی
سرمقذون بر صدیق اکبر	تتم باد فسادئی خاک عمرہ
در چشم نام ز عمان شد منور	علیؑ باشد مرا ہم تاج بر سر

چو بعد از فارغی و وصف شایان

نویسم نامه من سوی حبان

بیای بیبل گویای اسرار

بکن احوال آن محبوب انبار

تو ای باد صبا شد تیز رفتار

سوی محبوب جانی نغز گفتار

محب باد دانی نور دیده

دلت باد از غمها آرمیده

گل از گلشن باغ جوانی

بخوشقصدی چو سرد بوستانی

نگهبان تو شد خلاق یزدان

مشرف اسم تو شد عبد الرحمن

خداوند باحق جسمه پاکان

ز آفتها ترا باشد نگهبان

بکام تو همیشه چرخ گردد

پخصمانت زمانه کیسه وزر

ز غمهای جهان آزاد باشی

بکام دوستان دلشاد باشی

فرستادی تو با قاصد چو نامه

پخامه بود آن عنبر شامه

ننامه بلکه وحی آسمانی

کز آن حاصل شده بس شادمانی

بسر درشان لبم خندان دلم شاد

ز غمهای جهان گردیدم آزاد

چنان مطلع شدم از جمله حالات

منقش بود در آن تصویر لیلی

بکام دل از دلبوسه گرفتم

چه قدر داد این دگر مکران را

بدین خوبی که شهر مکرانست

همیشه شهر او معمور بود

بهر کار دولت - شاد سازی

بدینگونه ز رزای بهر بانی

دلم در بجز تو بس بیقرارم

چرخ شمو قیتکه روی یار بینم

دلم در بجز تو بس بیقرارم

بدرگاه خدایم مردم بنام

که آن مکتوب شد نصف الملاقات

کز آن شد خاطر مرا نیز میس

مثال غنچه در گلشن شگفت

در و پیدا نموده گلرخ از

تو گوئی خلد بر روی جهانست

از و آفت همیشه دور باد

همیشه فدویان رایا سازید

همیشه بنده راده شادمانی

چنانچه طاقت گفتن ندانم

نمراز بوستان و سحر حینه

دو دیده بهر دیدن انتظارست

جبین بر خاک بهر وصل نام

دلم گوید که پریم سئوی آن یا
 غم مجبران کنم پیش تو اظہار
 قلم برداشتم تحریر سازم
 ہمہ حالات را تصریر سازم
 قلم در گریہ آمد اشک بارید
 ز درد حیرت تو بسیار نالید
 ز نام تا بکے کارم چنین است
 زمانہ تا بکے با من بکین است
 اگر دور فلک گردد بکامم
 سر خود را بدر گاہت رسانم
 ز غم فریاد از دست فراق
 ز غم در ری و مہجوری بگویم
 ز زہ ذرہ در درد غم شمارم
 خداوند اتو نامیدم سازی
 ز یاد تو نامی سازم
 ز یاد تو کسی پر سد زبانی
 سلام را دہی از مہربانی
 غم در دو فراقم را شمارم
 پس این نامہ بہایرانت سپاری
 غلام محمد گرفتہ خامہ را
 بخون دل نوشتہ نامہ را
 دودہ با پسنج از شعبان گذشتہ
 بہر قاصد بیارم این نوشتہ

چونکه عالیجاه مہر نامہ در سر زمین خان محفل سائینجا بکھنے
 قیبی نطیبد بعد از اختتام محفلین نامہ نوشتہ فرستادم

بہ بسم اللہ کتم اعزازین کار	الہی شہوز بانم را مددگار
خداوند ابا بن عمر امانت	بین احمد دم وہ استقامت
بیا اسی دل بشاہت نامہ نویس	بعد شوق لبسوی ماہ بفریس
بیا قاصد تو نامہ سپارم	بہ آسانی کنی اسجام کارم
بعد شوق و ہزاران شادمانی	تو این نامہ بحبان نامہ رسانی
بہ مثل باد شوق تیر رفتار	کہ آزرده بنگر دو خاطر یار
چو اول از در شاہم درائی	ز تاد پیشن چنین بر خاک سائی
پس انکہ با ہزاران لغز و گفتار	بعالیجاہ کنی معروض اینکار
بگو شاہا بہت خندان دلت شاد	ز غمہای جہان گردی تو از لو

بهر کارت خدا باشد مددگار	کتابا باشد مدار چرخ دوار
بچشم دشمنانت خار بادا	سیر بدخواه تو بردار بادا
چسراغ خانه ات دایم منور	مدایم بُرج تو با سعد اختر
نصیبت بادا قبال سگذر	همایون فال چون مرغ سمندر
همه جاه و جلالت باد معمور	همیشه جشن تو منصور مسرور
بهر کس باب عشرت را کشودی	شنیدم محفل شاهی بنمودی
زرشک شان رقیبان سینه بریان	همه ساز و نوا و خوب رویان
بان محفل چرا مسکین بگنجید	بیا افسوس مهرت بجنبید
بیاید میشدم همقدر مسو	اگر نه هر چند بودم مست و بدخو
ولیکن از خطی کمت ز ندانی	اگر دیگر نداری مهر بانی
به یکجا نمیشین با خوب رویان	بصد ما دیگران کمتر از میان
چو همدو من ندیدم با بکشتی	برین بدخصلتی و روی زشتی

یقین دامنم به پیشتر قیامان

ازین باعث دل شسته گشته

شها هر چند من بد خویدارم

ز تو با من نزدیکینه داری

بگفتار غرضگویان مکن گوش

تراشایان نباشد تنگ سینه

بشاهان چند با اہمت بگویند

بسینه دست بسته مرض گویم

ز رؤسی مهر و بند نوازی

مزن دم حنضیاز یگونیہم

شکایت ہارسا ننداز غریبا

در مہر محبت بستہ گشت

سراسر خصلت بد گوئی دارم

مرا اکثر دوعا گویت نماز

بکم نقد دستار مہر مفرد

بہ یک سو کمر بند می بکیند

وے از کس مکافاتش بخونیند

معافی از قصور رخویش جویم

دلہ را شادمان مشکور سازی

سخن را خستم کن واللہ اعلم

تهنیت نامہ شادی مبارکبادی عالیجاہ امیر المومنین دار عالی
تبار حاجی الحرمین جناب خان بہادر و ڈیرالور محمد نصاب نگارہم و اقبال

ماہ من خلعت شایانہ مبارکبادا	جلوہ حسن در اینخانہ مبارکبادا
بسترخت شہی تاج مہی شد بستر	قال فرخ فخر ترکانہ مبارک باد
رشک افزائے جنہان محفل شایا تو	دور پیمانہ بہ پیمانہ مبارک بادا
علم حشمت شہ سر بفلک تابہ آبد	نجات و اقبال جداگانہ مبارکبادا
تیغ نصرت تار دولت ناز و نعمت بکھفت	ہمہ اشیائے ملوکانہ مبارک بادا
بحر دول مہر نفل کام جہان فخر زمان	خوشی خوش خلق کریمانہ مبارکبادا
نجبت دار نیکو کاری از روز ازل	این ہمہ مشرودہ شکرانہ مبارکبادا
وصف و سعادت شاہ از قاف بجا	ای شہا ہمت مردانہ مبارکبادا
غز پرور نیک منظر منظر لطف و سخا	رونق رسم حریفانہ مبارکبادا

عاشق دین احمد نور محمد لصبند
 بسرت اسم شریفانه مبارکبادا
 هر سحر و صف تو گویان همه گان چمن
 خوش صدای مائی عجیبانه مبارکبادا
 ما جهانست فروغ شمع بوتان تو باد
 زینت افزونی کاشانه مبارکبادا
 حنفی از صدق و عا گوئی شود صبح و ماه
 ایند و عا مائی محبت مبارکبادا

حساب مستوفی منظور احمد رضا قصیده در حق تولد شدن و تهنیت

رسانیدن فرزند قاضی محمد جلال الدین وزیر قلات

ایدستان زمن خبر نظر بشنوید کز بد بدخجسته رسیده مرا نوید

ولیش بوقت صبح عجب راز شد پدید در گوش هوش از غم غم نداشتید

بیدار شوز خواب تو منظور احمد را بر خوان دعا درود بر ارواح حیدرا

پس شردان ز شوق بصد فخر افتخار رو پیش اسرت که بود شاه با وقار

ان اف کیه اسم گرامیش سبب بندشد جمله جهان ز لطف در آورده در کند

این شان و شوکت که و داد کرد کار از بهیت بلند عد و ساخت مزار

انجام او با بسویش نظر کنی با عجز بانا ز سلام لب بر کنی

گویش هزار بار مبارک بود ترا از لطف خویش حق بتو کرد دست این عطا

فرزند نیک بخت شود ناد در زمان دادست حق تهایت حق بخشش بدان

از فضل ایزدی شودش عقل هم مهنر	زین نونهال خویش بیابی بسی مژ
هم علم با عمل دهدش حق ذوالجلال	هم طاقتش دهد که کند خصم پایمال
زمینده باد خانه ات از شاد لیشندام	گردنده چرخ گردد بر کام تو دوام
شهنزاده مرچین چو مہر سعد اختر است	دارائی دهر طالع نیکش کند راست
فرخنده حال سال فرخنده نام اذفال	فرحت بود نصیبتش بھجت ہزار سال
طبعم برای سال ولادت چو تیز گشت	کفتا نویس سینرہ صد سال بہت

در تعریف جلال خان دوزن کی بلوچ

دارد مگر مزاج ز شاهان جلالخان	شد افتم ز عیان با جلالخان
بینم مگر مدار جهان جلالخان	نشست از بلوچ و قومش ز دوزنکی
در گفتگو چو طوطی خوشخوان جلالخان	عقلش ز سال خورده و عمرش بنوشناس
دارد بسی نگاه به عزت بان جلالخان	در بوستان و دهر نهایت پر شمر
اقبال هم کاتب روان با جلالخان	بر شام صبحگاه بخوابیم همیں و دعا

سرگذشت

دوش از قدر خلاق خدائے نیچون	وصل بودم به مہبان بہ مجلس منون
محل آراستہ و سازنوا با موجود	ہر دم ہر لحظہ دگر رنگ بیاد بود
طبع آراستہ و مجلس آراستہ ہم	میر مجلس سر تخت جنابم چشم
اسم گرامی فرخندہ میر احمد بود	لطف ایزد بزش باد و فانش نمود
ہر دم از طبع مزکی مثل ہا میگفت	نہ سخن بود ہمان بل ہمہ در راست
من زر نگینی محل وز تقریر جناب	مست سرشار شستم ہم چو محور شراب
ناگہان لشکر خوابے بسمر زد بشخون	حملہ آورد چو شیری و مرا سا زبون
کرد غارت ہمہ اسباب خیال و ہوشم	عقل دانش ہمہ را برد بکہر دم ہوشم
عرضہ دار شدم من بجناب مرغوب	کہ در غنیت مرا طاقت گشتم مغلوب
گفت محل خوش اسبابا موجود است	در چنین حال ترا غفلت ہم مطلوب است
حیف برگردش گردون جہان کج رو	حقیقا در پی این یار دغل باز مرد

دو عا گوئی در حق خالصا میر شیخان صاحب گلزی امام اقبال

نثار دیا شاد در جبهان باشی	خار در چشم دو دشمنان باشی
دور از گردشات دهر دورنگ	ایمن از شر بدخواهان باشی
با همه دوستان و اخوانت	خاصه در سایه قرآن باشی
دایما گوئی سبقت در رفعت	برده از جمله علاقتلان باشی
از خدا این عطا تو خوا بسم	بهم ملاقی بسالکان باشی
روز محشر غنمی شفیع گردد	زیر دامان او نهان باشی
بهر خود این به خوان ز حق حقیقی	سگ در گاه کالملان باشی

تسلیان اللہ ان اللہ شاکر

اللہ بانی است

و غیر ما ان اللہ یغفر

مجرمان و یمن الی

ما یغفر الذنوب الا للہ

ما یغفر الذنوب الا للہ

سرگذشت

ناله از گردش گردن سپهر بجز
 ہر زمان کینہ دیرینہ بمن سازد نو
 چون زند زخم بران آب نمک اندازد
 دمدم بازی شطرنج بمن میبازد
 از شر و شور جهان داری فایغ بودم
 وز دل از آری خود لب کسی نکشودم
 نے بدل فکر ز تیغ ستم مہر بیان
 نہ بجان خطرہ ز خونریزی سفیل مویان
 غافل از صحبت جانان و بکنج مرور
 نے غم از گردش سیاقی دھدا طہور
 ناگہان بردلم آور جنیال ابتر
 کہ برد سومی نیابت بنگر در دفتر
 کہ چہ خشنودی مخلوق چہ دل افکاریت
 نالہ و شور فغانست و افسوس کاریت
 غالب گشت خیال و خرامان رستم
 دست بر سینہ باد بسلام گفتم
 نوجوانے بنظر آمد از اہل ہنود
 قلم از عجز در افتادہ پایش بسجود
 بدر از روشنی رویش گشتہ چو پلال
 صد سیارہ شد از و سمر موش پامال

ز کس از خجالت چشمانش سر برده فرو
 سنبیل از کاکل پیمانش شد پر اندوه
 نقش طغرای ابروش چون محراب نیاز
 اهل طاعت چونه بیند بکند میل نماز
 گوئی سبقت بر بودنش از جهان
 که بیک خنده به بخشد بد و صد عاشق جان
 بودی عافی دزدانش چون در عدن
 رفته اوصاف جمیل دیش تا به یمن
 سر چون قدحش دید بوستان جهان
 پا فرو برده بگل گشته ز حیرت حیران
 دوستان الحذر از قرب چنین است جان
 نه بدل صبر بماند نه سلامت ایمان
 زلف این ست و چنین چشم چنین است ابرو
 الوداع ناصح از من برو و سوزه مگو
 باد اینست چنین همی که اندر خور نار
 رحم کن رحم و بگسل ز کلویش ز تار
 صفیاء در شب این لفظ و عار از جوان
 که بر این غنچه بوستان تو زد باد خزان

رُبایِ

دلم از هجران مہ پارہ گشتہ

ز جہانہ چارہ تابے چار گشتہ

ز خوزیری ہر ساعت دو چشمم

دو صد سوراخ چون فوارہ گشتہ

دی بوستان جہان دیدم عجب ہندو

رُخ چو خورشید جہانات و سنبل بوی

گفتش اسی صناعت نشارت چہ بود

چنین بابر وزدہ او گفت کہ در درموی

تاریخ وفات جنت مکان خلد اشیان مرحوم شیخ الاسلام نورالشمس مرقدہ

فغان ز چرخ کہن حیدر ساز و مکر و روش	کہ ہرمان ز پی کین با بست علم بردوش
سحر بست آرام گہ شدم بیدار	چدیدش کہ با فسوس نالہ است و خوردش
چنان بلند نمود دست نالہ ماتم	کہ از شنیدن فریاد اوجہان در جوش
گفتش کہ چه فریاد و شور و ادیلاست	کہ من ز مہبت غوغا تو شدم مدہوش
ناگہان ز کنارم دگر فغان برخاست	چہ بنگرم کہ زابیش نالہ اخروش
بین میانہ تحسیر برد از حال	کہ این خبیث چرا با عنمت ہم آغوش
ز گفتش ایدو این چہ بے تابیست	بگفت حالت ناکامی ام شنودر گوش
بید بود کہ کامی کشم ز شیخ اسلام	بباغ خلد ز من ناگہان بشدر دلوش
بستان ز امید شدم بنو میدی	از ان ز نالہ ز با تم نمیشود خاموش

چو این نوید شنیدم شدم ز غم زده سرور
 و لے ز حریت کم عمریش دلم در جوش

شمار سال وفات از معلمش حُستم
 دلش غمین شد و گفتا که حنفیا غمناک

۱۳۳۴

در تطبیح کدام کسی بحر طویل

دوش از زمره چنگ بیرون گشتم از تنگ بسر شد بوسه
 بنگ سراسیمه دل تنگ شکسته سرو پانگ روان از پی کلرنگ
 بین حکم قضا را تا رسیدم بدریاد روان گلشن و گلزار نه انجا خس و نه
 فارتشهنه بود بیدار پسندیدم اینکا رود و وصل مرا بار چو بچه شبیه
 و بیشک زوم برورد دستک کشاده شد اندک بزبان گفتم بیک
 دل شکر خدا را آمدان ما دیکه نه بدماغ چو شهبانه پس مرا برد بخانه
 دیدمش چنین بجبین کرد بمن دید بصد درد بشد رنگ رخم زرد
 کشیدم اِه پرورد ببین رسم و قارا دست بر سینه نهادم بوسی
 عجز ستادم بسر پاش فادم بزبان وصف کشادم گفتم شاهد خوبان
 پنچین خوی تو قربان بنده ام چاکر و دربان شدم تابع فرمان
 گشته تمام ز میان بسم روستم دستان فد و ظلم شمارا گفتم
 ای درستمکار نداری تو بخود عار و درین کوچه و بازار شود شهنه

چو بیدار بیاید سگ خونخوار بگیرد بکلویت یکی دست بویست
 کش سازد موبسویت برود رنگ زرویت شنوم های و هیزت
 در زمان شور بر آید ناله ات کار نیاید بدل و رحم ندارد پاپیت
 سپارد ببد بات شمارد بمن این نام نشاید بکند جس شمشیر
 گفتم ای دلبر جانی بخدا جان جهانی این سخن راست بدانی
 قسم ذات ربانی من نیایم بنهانی باز گویم که بداینه بلم
 نیست دگر بیم نه زردارم و نه و سیم قسم بر الف و میم بدمش
 سازم و دینم شده جانم بقدایت بر لفظ و فایت کنی تا چند
 هایت داده ام سرچو برایت نشوم حرف خطاراً صنم این حال
 مرادید همه تقصیر بخشید بصد ناز بخندید همه حالات بپرسید
 بسر آمد چو مرا جوشش گزفتمش در اغوشش شدم بے خود مدہوش
 زدم بادۀ گلگون بیاد شب بے چون لبم بر لب دلبر بزم چون
 بت اذر هر روز لنین معنبر بسترش فرش معطر چون شب قدر نمود
 کام دل گشت میسر دور شد دار مدارا ناگهان شبهنه پرخوی

تہ کارسہ روئی بسی موزر و بدبوی شکن کرده برابر روئی بیامد
 بسر کوی شمع را شعلہ زنان دید ہم چو گفتار بخرید ہمہ اعضا ش
 بلزید بدروسلسلہ پیچید جور پیکر طرفم دید ستر این کار بسنجید
 مرا گفت پاشو سپرتی بلا شو تسبیح غریبان بیوش رو دقع میاز
 بلا را من ز بیم جور بد کیش فرو کرده سر خورش بتن رزہ و دلش
 دم چون دم مدہوش نکردم بسخن گوش دہن و از دہے ہوش
 بھنید نگارم شد ہر پاز کنارم قدری داشت زرد سیم بصد
 خوف بصد بیم بصد عجز و بہ تعظیم شکر دل دمایوس بہ بخشید بمخوس
 برنت از در دیوس بکفتم شکر قدوس پس از یکدہ سہ ساعت لیل
 بگذاشت رفاقت صبح برداشت شجاعت یار برخواست بطاعت
 کرد در خصت باشارت پس من از درد ملامت
 آمد بخ و بخارا

نامہ منظوم بحضرت سردار محمد یوسف

جان محمد زنی گفتہ شد

بہ بسم اللہ کتم آغاز نامہ

بصد تنظیم راتم نیز خاتمہ

سرے نامہ بنام لایزال

زما پیدا کند صاحب کمال

کتم تعریف از شاہ لولاک

کہ از آلائش شد پاک

یہ یارانہش بود صلوات برکات

بشد بہر پا ز او شان نفع و اثبات

بیا اے قاصدے سیکس تپاری

گنی برگاڑھی ء انگریز سواری

بہر از ما سدا سے ہم پیایے

برائے مشفق شری کلا سے

روی در شہر مستونگ بایں شوق

سلام و وصف گوئی بایں ذوق

بہ ہر کس با ادب اسمش بگوئی

نشان و جائے آن محرم بھوئی

محمد یوسف آمد اسم پاکش

بود بابو محمد ہم و طاقش

رسی چوں بر درے آن محرم راز

زنی دستک کہ تا در را کند باز

بعد تنظیم سر را خم بازی

سخن گوئی و گستاخی نہ سازی

بہ عالیجاہ سلام را بگوئی

زہجوری دوای شرح جوئی

بقول خود نکردی استقامت

نیامد نامہ و دشین کلامت

بہ دنیا این مثل گشت است مشہور

پوشد از چشم دورا ز دل شود دور

زادل روز، همسرازی نباشد
 اگر باشد چنین غفلت نہ شاید
 دیا از من قصورِ ظاہر آمد
 ازاں باعث ملال خاطر آمد
 اگر باشد قصور سے بدہ معانی
 ہمیں جرم گنہماست کافی
 اگر از این جو اہم شاد سازی
 تو گو یا بندہ آزاد سازی
 اگر باشد در اینجا کار خدمت
 کم تعمیر گم باشد اشارت
 اگر تا یا ز زده شعبان زندہ مانم
 سر سے خود را بہ درگاہت رسام
 بود سلخِ جب سے مکونال
 زخفی سے بری تحریر و احوال

حسب فرمائش سیادت پناه سید اورنگ شاہ صاحب

غزل

اے دلبر خدارا از رخ نقاب انگن
 بخرام در گلستان رنگ از کلاب انگن
 گریک دے خرہ می در محفل حریفان
 ساقی بجوش آید گوید شراب انگن
 در مکتب تو ہر کس تعلیم عشق گیرد
 گوید برو تو واعظ از کف کتاب انگن
 چون زلف را کشادی بر دوش نازینت
 از دل صدا بر آید تار تار انگن
 گفتم کہ اے ستمگر دل سوخت در فرانت
 گفت کہ وصل جوانی از چشم خواب انگن
 گفتم کہ صبر و طاقت بردی ز جان عاشق
 گفتا بکن صبوری طرز شب انگن

بیکہ داشتند و لب و لپت ، یس شالونے جیسے
 دیدم چو حال رویش کردم بدل دعائے
 یارب زماہ تا باں لحظہ سحاب افکن

تا کے کشم ملامت از طعنہ رقیبان
 با چشم لطف بنگر مدحو حجاب افکن
 گرد و تکلم آئی چوں بلبیل گلستان
 گویند اے صغنی چنگ و رباب افکن

بہر کس کہ باز دارد مارا نہ راہ محبوب
 یارب تو مدعی را در اضطراب افکن

تا کے بدرد و فرقت سازی تو مبتلا ہم
 رحمتی بکن بحالم رنج و عتاب افکن
 سبھ گرفتہ تا کے چوں زاہدے سحر خیز
 در راہ عشق بازی صغنی حساب افکن

شان باغ از روی تہنہ و سبک کوشی
 ز کباب کباب کباب کباب کباب

غزل

خوش خرام آمده در باغ گل اندام بنام
 بلبل از شوق غزل خواں به پیشش به نیاز
 سر و چوں دید آن قامت رعنائی صنم
 پانصد رفت به گل باز نیامد به فراز
 سہل آن کا کل پیچاں را دید بگفت
 چوں مرا آئیند از جنس تو استم ممتاز
 ز گس از شوخی چشمان نگاه دلبر
 مرفرو برده شده محو نیامد آواز
 لک چوں دید خرامیدن آن سرو چھاں
 از چمن گشت بدر رفت بعد سوز و گداز
 قمری از ناله در رفت از حسرت آخر
 طوق عشقش بگلوبست چو محمود و ایاز

حقیقاً اُن شوخ درین دهر بسے درد انجیت
الحذر بایدت ز زخم چنین تیسر انداز



[Faint handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page. The text is mostly illegible due to fading.]

غزل

رسید مژده که آمد فرح کنان ببل
 بیست رخت نغزال آمد است مؤمم گل
 نشه بر سرے صدر زمین شاه بهار
 شجر گل و ثمرش گل و بفرق ایوان گل
 چو انتظام سپاهش به هر طرف بینی
 طلایه اش ز گل و شهنه گل در بان گل
 نمود و سلسله حکم حنش را جاری
 مشیر گل و وزیرش گل و امیران گل
 برائے شرح کلام این چنین سبیل شده
 معشش ز گل و مثل گل و دبیران گل
 چو انجمن شود از بهر طسبع آرائی
 معنی اش ز گل و ساز گل و دبستان گل

چو این حکایت بشنیدم و شدم خوشحال
 روانه گشتم تا بنگم بمیدان گل
 بیامدم به چمن دیدمش چو باغ ارم
 معطر است همه اطراف فرش بوستان گل
 نشسته بدیده خوشخوای گفت اے حنفی
 بیامدست برائے دو روز مہمان گل

غزل

شب نام منور شد ز نورے شمع رومے گل
 دست نام معطر شد ز فیض طبع بوئے گل
 گذر گاہم بہ بوستان شد بدیم بلبلے شیدا
 ہمہ اوقات او مصروف در تعریفِ خرمے گل
 بین نیرنگ دنیا را عجائب رنگ ندارد
 دلم انت دس ناگاہ بہ بندے تارِ موم گل
 چہ چارہ سازم اے یاران دلم از اختیار منت
 بہ ساعت خیال آید روم ہر لحظہ سوئے گل
 روم در باغ بنیشنم بکارم دل گلاں حسینم
 ز ترسِ خار نگذارم کف مارا بہ کوئے گل
 الہی تا جہان باشد زمین و آسمان باشد
 سلامت داد در دنیا ہمیشہ رُبروے گل
 بدرائے تاکہ رنگ آید مدارش را در رنگ آبد
 نخواہد رفت از حنفی بہ آساں آرزوے گل

به آمدن دوره مکران در حق بلند اقبال
 خان میر محمد اعظم جان ولی عهد بلوچستان
 دام اقباله گفته شد

صاحب شان محمد اعظم جان	نسل شاهان محمد اعظم جان
حسن ترکان محمد اعظم جان	هم خدادش از ازل دارد
ماه تابان محمد اعظم جان	قوم دیگر همه چو انجم اند
ثانی سلطان محمد اعظم جان	گر به عزبا نوازی اش بینی
ابرنیساں محمد اعظم جان	گرچه وصف سخاش را شنوی
چون نصیر خان محمد اعظم جان	بهر ناموس و ننگ لا ثانی
روز میدان محمد اعظم جان	آنکه صف هاشکسته بنه کند
یتخ بران محمد اعظم جان	شیر لرد اگر زخشم کشد
لطف و احسان محمد اعظم جان	خصم خجالت خورد اگر بکند
ببیند از شان محمد اعظم جان	عدوش را بگر کباب شود
گر به بوستان محمد اعظم جان	زینت گل بر باید او برود

یک متونگ مثال یک جدلیت
 نشود ختم وصف او صافش
 دست بردار حنفیا از شوق
 یا الهی بر این گل رعنا
 در این دنیا ولد نصیبش کن
 در گرداں به کام دے باوا
 شود در او جان محمد اعظم جان
 گر قلم کند روز شب جولان
 التجا کن بدر گے یزدان
 نرسد آفت ز باد حسرتان
 از طفیل رسول و زقرآن
 ہم بہ عقبا دہش عزت و شان

شعبان ۱۲۳۰ھ

غزل

بیک جلوہ ز من بردی قرار دین ایمانم
بیازدیدن رویت شود روشن دو چشمانم

اگر پرہی کہ من چونم نہ ہجرات جگر جوتم
بحالت ہم چو مجنونم وطن گشتہ بیا بانم

ہر بوستان گر روم روزے بہ چشم گل چو خار آید

بجنت گر روم بے تو نماید ہمچو زندانم

خدا را اے طبیب دل مرصی ات جان بہ لب درد

بفرماتا بہ اقامت فدا گر درد دل و جانم

اگر دانم کہ دیر آئی تو بہر علاج من

مگر زندہ در این بہتر بشے مانم نیمانم

اگر آیند در گورم ملائک بہر پُرسیدن

بگیرم نامہ ظلمت یکا یک پیش شاں خوانم

غزل

نسل شاہی خاندان است مرجاے زبیدش
در صفِ اہل نسا حدِ مرجاے زبیدش

در بلاغت تا در است در قوم مستوراتِ دہر

سایہ سازد بر سرش بالِ ہماے زبیدش

من نیدانم چہ باعث بارِ خاطر شد مگر

گرچہ کردہ شکوہ از این بے نواے زبیدش

شاہ من در محفلِ خوبان کردہ اعتراض

یک جواب با قاصد بے بادِ صباے زبیدش

یک گلے بے خار نبود در گلستانِ جہان

گرنے خواهند لیکن از قضاے زبیدش

در ضرورتِ شلغے پختہ زکانے نقرہ ہم

این نظیر از شاعرانے با صفاے زبیدش

بیچ گاہے رنگی و جنگی نباشد محفلے
 مجلس باشد چنین ساز و نواے زیدش
 گرچه گفتہ چند حرفے یک خواہم عن ذر خیش
 عفو سازد این گناہ بر این گداے زیدش
 گردشِ گردون با و ابر مرادش حنفیا
 ہم دعا از آل بیتِ مصطفیٰ زیدش

مخمس حقی بر غزل مولانا خواجہ
ظہور رحمت اللہ علیہ

اے دلبرے طرار خدا یار تو باشد
دائم پئے آنا رخدا یار تو باشد
دادی عنے بسیار خدا یار تو باشد
رفتی ز برم یار خدا یار تو باشد
اے مونس غم خوار خدا یار تو باشد

از رفتن تو ماتم نوگشت در این دہر
از گریہ بسیار بشر موج بہر بحر
آں بادہ امید جہاں گشت پر از نہر
رفتی و برنت از پیٹہ تو محسب شہر
در خارے و خار خدا یار تو باشد

افسوس کہ میں عیب تو را عار نباشد
جز وعدہ خسلانی و دگر ت کار نباشد

در جسد جهان مثل منت یار نباشد
 جز از غم تو یسج سراکار نباشد
 این سر بسراکار خدا یار تو باشد

مشکل نیست که چون نار بود فرقت محبوب
 لیکن به شکیبانشود حاصل مقصود
 باید که بود صابری حضرت ایوب
 ترم شوی از گریه بسیار چو یعقوب
 اے دیده خون خوار خدا یار تو باشد

میخواهی این شکوه به اشعار نویسم
 یک بار زنده بار بصد بار نویسم
 با قاصد خوش خلق به آن یار نویسم
 در آخر بر نامه به آن یار نویسم
 اے شوخ و جفا کار خدا یار تو باشد

خواهم ز نسیم بحری شمه بویش
 نادیده شده حنفی اشفینة بر رویش

شاید که بود دام بلا طره مؤیش

کردی سفر دور ز طهر از سر کولیش

مخروم ز دیدار خدایار تو باشد

دامم پیغی. آزار خدایار تو باشد



در دورهٔ مکران هم رکاب عزت مآب
خان میر محمد اعظم جان دام اقباله

دوش بادِ سحر مرزده رساند از دوسه چیز
یک با عجز نیاز به سبب فکر و تمیز
گفت بر چیز که فخر ابدی پیش آمد
گامِ دل حاصل و ایام به آمد به تمیز
گشت آقا تو بر مرکبِ اقبال سوار
بهر دیدار ستاده همه حوران چون کبیر
دوستانِ حمد و ثنا گشته و شادان گشتند
خونِ دل خورد گشت ازین درد سر لهن
کجروی را بگزاشت این فلک کج رفتار
اهل دنیا همه خود را بنماید چو عزیز
حضرت چونکه خلایق به دعا مشغول اند
دست بردار به صدق بگو آمین نیند

ایضاً درین دورہ درحقت
شہزادہ غلام حیدر خان گفتہ شد

اے ہزاراں صفت از خوے خدا دادہ تو

بر تو زیبہ کہ اعلیٰ نب است زادہ تو

پیش دستِ کرمت بحر ماسید چو نمی

متفق گشت فلک طبع آزادہ تو

طرفہ و صفت مسمی بہ غلام حیدر

پرز کوش بکند شاہ نجف بادہ تو

چونکہ کردی بجہان راست روی را پیش

خضم و نخلت بخورد گر شود آ مادہ تو

در جہان باد عدوے تو سپہ روئے مدام

کفش تو بر سروے بہت غلام زادہ تو

صیفاً جہد بکن تا کہ بیاید بشمار

پیش شعرائے زماں این فکر افتادہ تو

حسب فرمایش شهزاده آغا محمد رحیم آهردی

خوشخرام آمده امروز به محفل دلبر
ز تجلائی رخس هر یک گشته یثش در

در لباس به نازک چوبت عیبائی

هر روز لفظین فر همیشه مثال شبیه

از شکر خنده وی مجلس رنگین گشته

هم ز الفا کس خوشش به شده لوبی عنبر

در تکلم چوں زبان را بکشود آں ماه روی

به بیعت از درج دمانش هم لعل و گوهر

دوستان الحدرا از زخم چنین آفت جان

گرم تیز ز مژگان تشیند تا پر

دست بردار دعا خواه برایش خفی

کز آفات زمانه نرسد هیچ صند

غزل

این دل زارم ز سیر بوستان انکار داشت
 هم چون طبع عندلیباں از خزاں آرداشت
 مثل داعظ هر زمان تعریف گلها گفتش
 دایما این لفظ شکوه بر زبان اظهار داشت

مدح گویاں سوسن و نرین سبیل نترن
 صفت بصف در برقعهای سبز هزار داشت
 قصه کوتا بردمش آخربه بسیر بوستان
 چون نظر کردم گلستان هر طرف انوار داشت
 یک طرف استاده رنگس در تفکر سرفرو
 رنگ زرد و تکیه کرده چهره بیمار داشت
 قمریاں از هر طرف در ذکر بے چون ناله زن
 طشت های مشک تر باد صبا ایشار داشت

مال زگس سر بسر پر بسیدم من از باغبان
گفت از تاثیر عشق این صحویت اثار داشت

لاله را بر سینه دیدم داغ آمد در خیال
طبع نازک از فساد خون دل افکار داشت

سیر کرده حنضیا آمد چه بنسید در چمن
بلبل برگ گلے خوش رنگ در منقار داشت

تاریخ وفات سردار بہادر شاہ ہوانی مرحوم

فغاں ز چرخ شمشکاربے وفادوراں
 بغیر جو رندیست ازو کسے احسان
 اگر بزینت و آرایش نظر کنی
 سزا ز جلوہ بر آید از چو باغ جنان
 چو فہم را بکن رہبر آخر انجاش
 ترانگہ کند چند روز چوں مہمان
 ہزار حیف کہ دل را بہ الفتش بدہم
 برسم جو رگرفتہ است تاج تخت شان
 بسین چہ کجروی ساخت در زمانے ما
 شنو کہ آہیت از ظلم وے کرد چہاں
 ز فہم دار امیران ما در این ایام
 گسچہ بود ہمیں بود صاحب شاہوان
 بہ ہر کجا کہ شدی خسرواے انجمن
 بہ ہر سبیل ہم او بود زیب سرداران

در این زمانه نمودنش فظیر در عالم
 به عقل پیرو بدل باسل و بخت جوان
 ز اسم پاک اش اگر شرح جوئی از علما
 کند معنی عبدالرشید بس زیشان
 بهزار حمیت و کرد از جہاں حضرت
 دیباہ و خالقش چنین خلد و مکان
 ز فیض طبع ز تاریخ وی بگو حنفی
 غمش الف زود از دے کسے آسان

قاصد در خدمت محمد یوسف جان محمد زنی مستونگ

کمنم آغاز نامہ بسم اللہ
 قاصد اچیت تیز مثل پتنگ
 سوئے بالو محلہ راست روی
 مسکن و جائے الہیے والا
 طرفے مشرقین ٹاپچی آب
 چوں رسی بر درش زنی دستک
 گویت اسم دہلیہ زیشان
 اسم پاکش محمد یوسف حباں
 چومڑ چار دہ بود رویش
 قانتش ہم چوکسرو باں غباں
 پیش چشمش غزال شرمندہ
 دہنش حقیقہ ورومر حباں
 چوں شناسی بیایش سترہنی
 پس فرسیم بسوئے عالیجاہ
 روی از اینجا بسوئے مستونگ
 شو خبر دار تا کہ عنط نشوی
 بر مکانے بود بلند و بالا
 اندر آل کو اٹراست جاجاب
 نکنی تو مگر صدائے شک
 تا شناسی اورا بنام و نشان
 گشت زین بر دور کم فخر جہان
 بستہ ہالہ بگرداں مویش
 سر و خجالت خورد ز دیدن آن
 ترگس از رشک شد بر انگذہ
 ہست اظہار قدرت سبحاں
 گویش اے ماہ خاندانِ ہشی

وعدہ کردی مگر وفا بائید بے وفائی بتونے شاید
 نکئی عذریٰ سچ دارو مدار کن قدم رنجہ شام اڈت وار
 ساز بشکور این و عا گوار کن گدارا ہین لکا پورا
 از خدا شاد خواہمت بائیم تا مدارے جہان بود قائم
 سخت و اقبال در رکابت باد دشمنت خوار و خستہ و ناشاد
 گو پیامم بر حمت اللہ جان شدی ضامن نیابت نسیان
 و سلام بہ قاضی عبدالغنی پیش شک نیست مہربان سنی
 ہم سلامی محمد صادق را دیگرے آں چا چلئے لائق را

دعا و حمد

نازم بہ قدرتِ شہِ خلاق و کردگار
گلشن کند خنزاں و خنزاں را کند بہار
در این زمانہء کہ شد دور ویرا سحر
یوسف در این زمانہ بشد باز آشکار

سبقت رپودہ از صفِ خوبان این جہان
یارب نگاہ دار از باخِ خنزاں بیار
ہر کس کہ سوئے وے نگرد مضطرب شود
گوید ہزار بار کتم نقد جان نثار

حقی بخواں دعا کہ خداوند بے نیاز
اورا کند شمار بہ مردانِ ارشہ سوار

در تعریف مولانا روشن ضمیر میاں نور احمد جان شیبانی

پیر روش ضمیر نور احمد

این زماں بے نظیر نور احمد

خلعت فقر در بر اش زیبا است

ہم چو بدر منیر نور احمد

عالم با عمل در این دوراں

خصلت اش جون امیر نور احمد

شیخ با فیض حافظ قرآن

نفس را کرد اسیر نور احمد جان

مستوکل بود و ہر دل عزیز

در طریقت د لیزیر نور احمد

ہست جہانان اواز حد بسیار

در سخا بے نظیر نور احمد جان

در دل خضیہ اثر کردہ

ہم ز فیض کثیر نور احمد

یک غزل بصورت حکایت

صد سلامم بود بہ والا شان
 من برستم بہ سوئے دلبر کے
 چون ز دم حلقہ بردش دو بار
 تو چہاں آمدی بسخانہ من
 گفتم من آدم بہ دیدارت
 رقعہ را کہ اد سپردہ بمن
 دادمش رقعہ را بعد تعظیم
 گفتم او باز وقت شام مر جا
 چونکہ شام آدم بجائے صنم
 آمد از خانہ سرو سیالی
 برد خانہ نہاند بر کرسی
 گفتم تو رشتہ دار کرداری
 حسب فرمائش تو ماہ جہان
 شوخ کے ماہ کے ستمگر کے
 آمد آن نازنین گل رخسار
 پانہادی بہ آستانہ من
 داد پیغام ہم خریدارت
 شد تعمیل آن بزمہ من
 گوش کردم کہ تا کند تعلیم
 تاکہ سازیم حکم او ہر جا
 با ادب بردش نہاد قدم
 بود ہنرکش میم ریلواری
 کرد ہم گفت گو و حال پرسی
 یا کہ تو رشتہ دار دیگر داری

گفت من کہترم از اں آغا
 گفت وگو بود تا بہ یک ساعت
 گفت کا نا بخور و باز برو
 من بخواستم معافی از اں ماہ
 کردم این راز را از او پنهان
 دیگر اندر خیال من این بود
 فکر من بر آہے غلط آید
 ہر دو بودند مثل حور و پری
 بر سر من گزشت اں محشر
 عقل تاراج شد نہ شد طاقت
 خندہ ہا کرد اں پری رخسار
 کردہ روش چراغ را اں ماہ
 باز کردند گفت گو با ہسم
 سوئے من دید گفت اں بیباک
 بلکہ پچیدہ بود راز صنم

من بہ اڈنو کرم بلا تنخوا
 بعد از خواستم از او رخصت
 بلکہ پرسال کینم قصہ نو
 منتظر بود بر ہسم آغا
 نشو و خستہ خاطر اں زیشان
 نشود بے ادب ندارد سود
 بے خیال چنن نمے شاید
 دیدن شاں منودہ ہر دو درمی
 نیست بر دیگرے چنن باور
 اں نمان خواستم از او رخصت
 برداز من مطاع صبر و قرار
 تا نرسید جواب عالیجا
 بر سرے میز پس ہنہار قلم
 بفرسیم جواب او در ڈاک
 رو برو این حکایت عرض کنم

گفت از ما سلام عرض کنی
 ہم بگوں بشاہ پیر تعریف
 این زمان ٹوکری و سبزی بر
 خاطر مخته شد این احوال
 قصہ کوتاہ شدم ز اور حضرت
 آدم پیش شاہ والا جاہ
 مطرباں ہم نشہ باد چنگ
 لیکن افسوس جائے خالی بود
 دم بدم یاد شاہ میگردم
 تا سحر بود شمع ما روشن
 گفتم آقا سلام ہا بسیار
 ختم کن خفیاً حکایت ہم

این سخن را بخیش فرض کنی
 مانند از آمدن پر کو مہر شریف
 پیش رویش بنہ کن د بار
 الامان خواستم از نحوست سال
 من نہاشتم دگر بنے فرصت
 محفل آراستہ بود در آنجا
 مجلسے بود گو کہ رنگارنگ
 غیر موجود جناب عالی بود
 ذکر تعریف ماہ میگردیم
 بعد ازاں آدم بہ اسٹیشن
 زود بینیم چہرہ اُل بار
 نشود خستہ خاطر شہم

منہس حنفی بر غزل

مولانا جامی صاحب رحمت اللہ علیہ

اے حریفان بسرافتاد از آزارئی دل
 پاز رفتار فرد ماند ز غم خواری دل
 چه کنم پیشش کہ نالم ز جفاکاری دل
 دوستان چند کم ناله ز بیماری دل
 کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

اے طبیباً بہ علاج دل بیمار بیا
 تا ببینی بچہ و درد لیت گرفتار بیا
 بعد ازین بگذرد مرور رفتار بیا
 لے کہ بر زاری دل میکنی انکار بیا
 گوش بر سینہ من بشنو آزارئی دل
 ز اہدای سرم این واعظ بیخودہ مخوان.

چند گونی که همین ندارد پایان
 نیمخوابم درین مدرسه تعلیم گراں
 خواندم ام قصه عشاق بے نیت و دل

جز جفاکاری و دلداری و فاکارگی دل

گرفشانی بس آتش من رب سزا است
 بارش رحمت تو تا به حشر سجا است
 بیش ازین برین غم دیده ام نازیبا است
 مدت صبر ز حد میگذرد صبر کجا است

که در این واقعه صعب کنیاری می دل

از ازل تا به ابد این دهر فتناروش است
 که نداریم قبری و همین کس نکش است
 مرغ دل ازین بوالهوسی در پیش است
 گر بصلت نرگم درو طلب نیز خوش است

نیست مقصود جز اینیم ز طلب گاری دل

حیف صد حیف که هر کس زوفای پیران است

کس نمی پندارد زین درد که حالت چو است

حنفیاء درد تو از حد دوای پیران است

عمر باشد که دل جامی ازین غم خون است

که کذباً تو دمی شرح جگر خواری دل

ترجیح بند شکر امیں حسبِ خواہش

سردار محمد یوسف خان محمد زئی

دیروز بگلزارِ خرامید شبنمگر

از بہر تماشا ئے چمن سرو و سنوبر

از جلوہٴ او گشت منور ہمہ بوستان

از رشک لصد پرده نہاں شدتِ آزر

بشگفت بے غنچہ زہر گوشہٴ گلزار

کبک آمد تا زیر قدم ہاشم ہند پر

سر بردہ فروز گس از نخلتِ چشمش

ناسور شداں داغ دل لالهٴ احمد

شد گنگ زباں فطرتاً در پیش کلامش

بسمل ز پریشانی زلفش شد شد

بلبل بہ ادب گفت بہ او اے مہندی

بہر تو فدا باد ہمیں جان و تن و سر

کاکل کی طرح آج کیوں بل کھائے ہوئے ہو

شاید کہ کسی بات پر اتراٹے ہوئے ہو

چوں سر و بدید قامتِ آن شاہدِ رُحنا

و خدمتِ آن شوخِ با ستادِ دُبیکِ پا

قری بہ ثنا خوانی سے گشت مدحِ خواں

زاں موشدہ بُد بُد بغزلِ گوی برپا

مہرِ طرفِ فرجِ کناں کہتر و مہتر

گرد آمدہ ہر یک بہ تعاضدِ تماش

از بہرِ خریداریِ آن ماہِ یگانہ

از چہا طرفِ صفِ زدہ ہر یک بہ تمنا

استادہ صنمِ مستِ دریاں و سطرِ مفضل

دلِ میسر و از خلقِ بیکِ خندہ و ایما

مضربِ ہر دوف و چنگ و معنی

ساقی بہ نوا گشت کر اے دبرے یکتا

کاکل کی طرح آج کیوں بل کھائے ہوئے ہو

شاید کہ کسی بات پر اترائے ہوئے ہو

لب را بہ جوابش کمشود و بہر طراز

گشتند ہمہ محو نیا مدز کس آواز

از گرمی محفل شدہ سرمست معنی

میکرد بہر لحظہ بجز طرح نو آغاز

آں شوخ بری چہرہ چنین ناز و ادا کرد

صبر و خرد و طاقت کرد از ہمہ پرواز

واعظ چوں شنید آمد در محفلِ رنداں

گفتند برواز بر ما تفرقہ مینداز

مر کرد فردا این ہمہ باعجز ستادند

گفتند خدا را تو بگو معنی این راز

کاکل کی طرح آج کیوں بل کھائے ہوئے ہو

شاید کہ کسی بات پر اترائے ہوئے ہو

در ماه مارچ ۱۳۴۷ هـ در شهر خاران گفته شد

یک حکایت کنم از قدرت پاک یزدان
 بوالعجب ساخته هرگونه نظام دوران
 وافیته رزق بهر جا که بود پاشیده
 چارناچار در آن جا بیاید انسان
 چونکه مقصوم چنین بود بحکم خالق
 شد گذرگاه من از شوق به ملک خاران
 آدم سیرکنان من بدیاری فرخ
 بود یک غنچه گل نام نهاد خاران
 سر بر شرح بسازم همیه اوصاف خوشش
 خاصه اش ایگه شد مسجد آن رشک جان
 قاصتی نیک سیرگشت امام مسجد
 خلق از شوق عبادت لبشود داخل آن
 هر یک انسان ببینی همه اش با تازیب
 بلکه این وصف که باشد ز ملوک دوران

اسم گرامی پر دسلف ملوکش گویم
 نیک آثار بود محمد حبیب اللہ خان
 خاندانش ز قدیم است خوش نصیب
 نسل بر نسل چنین آمد و ز نویش روان
 بخت بیدار نکو کار حریت خوش خلق
 کس نہ آزرده از دگشت نکس شاکی ازان
 صاحب نام و ننگ است رعایا پرور
 ہر کہ آمد بد را کشن باید از وعزت و شان
 چند تعریف کنی کہ بتوانی توصیف
 دست بردار تو حقیقی و دعائے بر خوان
 نگہ اش دار الہی تو نہ ہر آفت دہر
 تاکہ بر جائے بود دار مدار دوران
 عدو کش خستہ و دل ریش مجبش حرم
 تا جہان است بر این گل نوز و باد خزاں

تہنیت نامہ شادی خانہ آبادی شہزادوں
میر محمد رحیم جان احمد فی ماہ ربیع اول ۱۳۳۵ھ

ماہ من جشن شریفانہ مبارک بادا

مجلس جمع حلفیانہ مبارک بادا

حمد و للہ فرج بخش شد دہر دورنگ

دورِ پیمانہ پیمیانہ مبارک بادا

خلعے فخر بہر جمع عزیزان باہم

ہمہ اجباب ملوکاتہ مبارک بادا

انچہ دل خواست ہما مقصد آمد بظہور

رونق افروز کاشیانہ مبارک بادا

خاردر چشم عدو فرحت اندر دل درست

جال نشانہ صحبانہ مبارک بادا

نسل احمد نسب احمد بہ محمد اسمت

بہر این ہر شہ جداگانہ مبارک بادا

مخمس بر کلام کشفی در ماه شوال ۱۳۲۹ هـ

نالم ز غمزه تو که با ما چه کاره کرد
 آں پرده حیاے مرا پاره پاره کرد
 چسب از دم امید و تحمل کنار د
 دزدیدن نگاه تو راز اشکاره کرد
 هر کس دید روی تو سویم اشاره کرد

مثل تو نیست حور و نه غلمان در بهشت
 خلق چو اسجد کند گد خاک و خشت
 نور تو جلوه کرده در کعبه و کفشت
 نازک تراز سمن بدنت را خدا سرشت
 لیکن دل تو سخت تراز ننگ خاره کرد

هر کس گرفته نقل فراموش کرده اصل

بار یک بین ز ادم زینساں رسیده نسل
 رنجی بکش بدانه تا بر خوالی ز فصل

مَت کتھے رقیب نکشتم برائے وصل
 طبع غینو رحمت بجز اں گدازہ کرد

کردم بدیاں امید مرا باد جہاں فزا
 لیکن نگر بجائے جزا شد عطا سزا
 باید مرا کہ سر بنہم بر رہ رصنا
 جز صبر چارہ نیست کہ از دفترے قضا
 قتل مرا خدنگ زکا بنش اجارہ کرد

آں شوخ در غضب شد و چین بر چین نہاد
 نشو و رفتار بہ زمرہ مشاق بافتاد
 چوں من بہ عشق شہرہ افاق کس مباد
 جز نام من بکش عشاق رہ نداد
 آں متقی پسر کہ بقتل استخارہ کرد

نادیدہ دل حکایت و صف ترا شنفت
 از خوشدلی ہماں دم مانند گل شکفت
 پس حلقہ غلامی در گوش خود گرفت

مردانه بار عشق تو برودش خود گرفت
 باور نبود آنچه دل بیخ کاره کرد
 روز ازل چو جمله ادرار حصف گرفت
 در جمله خلق فرقه عاشق شرف گرفت
 حنفی چو دید سینه خود را حدف گرفت
 آن شوخ باز تیر و کمان را بکف گرفت
 کشفی عبث رفوع جگر پاره پاره کرد

تهنیت نامه مبارکبادی جناب والا شان بلند اقبال
 اعلم حضرت ہزبانی نس محترم خان میر محمد اعظم
 جان والی قلات دام اقبالہ در ماہ شعبان ۱۳۵۰ھ

تهنیت نامہ

مرحبا این تخت و تاجت صد مبارک باشدت

با بزاراں شان و شوکت صد مبارک باشدت

باعسزیناں و قریباں شادمانی شد نصیب

حاسداں را شدند امت صد مبارک باشند

در صبوری شازونادر مثل تو باشد و گم

حق ازاں داده مرادت صد مبارک باشدت

اسم اعظم شان اعظم اسم اعظم یادرت

اسم اعظم سایہ باننت صد مبارک باشدت

آفتاب بخت تاباں قوت باز و ظفر

سوئے ملت راہ ہدایت صد مبارک باشدت

قوم پرورد سایه گستر بر همه خلق جهان
 از ازل آمد خطابت صد مبارک باشدت
 مدد و نفع هر چه میخواستیم آمد در طلبه
 خوش نصیبی از رعیت صد مبارک باشدت
 دست بردار و دعا کن سید هر صبح و شام
 آخر انجامش فصاحت صد مبارک باشدت

با هزاران شوق و فرحت مرثده ده ای حنفیاً
 از همه اهل سیادت صد مبارک باشدت

بتقریب تشریف آورے جناب
والا شانے شہزادہ آغا عبدالکریم

خاتہ احمد زنگے

مرحبا صد مرحبا اے ماہ من خوش آمدی
لطف کردی برگد آقائے من خوش آمدی

کلبۂ احزان ما گلزار شد از مقدمت
بارک اللہ اے درے یک تائے من خوش آمدی

لطف تاں باد افزوں بر این غریباں بہر ماں

ہم تو ہستی لمجا وو ماو ای من خوش آمدی

گر بظاہر یک زماں وارو ز لطفات شکر یہ

بلکہ گویند حملہ گی اعضائی من خوش آمدی

از خدا خواہم دعا گوئی ہمیں صبح و مسا

دائما در زیر ظل شاہ من خوش آمدی

یتقریب تشریف آورے جناب
والاشارات شہزادہ آغا عبدالکریم

خاتہ احمد زنگے

مرحبا صد مرحبا اے ماہ من خوش آمدی
لطف کردی برگدا آقائے من خوش آمدی

کلبہ احزان ماگذا رشد از مقدمت
بارک اللہ اے درے یک تائے من خوش آمدی

لطف تان باد افزوں بر این غریباں نہراں
ہم تو ہستی لمجا وو ماو ای من خوش آمدی

گر بظاہر یک زماں وارد ز لطفات شکر بہ
بلکہ گویند حملہ گی اعضائی من خوش آمدی

از خدا خواہم دعا گوئی ہمیں صبح و مسا
وائما در زیر ظل شاہ من خوش آمدی

ماہ شوال ۱۳۵۵ھ در ڈھارڈ

بجہ تشریف آورے جناب جلالتہ ما آب
 اعلیٰ حضرت کے میر احمد یار خان والی قلات
 بمقام ڈھاڈر

جس دغلاق زفر خندہ گیسٹی لیل و نہار
 بیدار است در این گلشن مازہ بہار
 شکر گوئیم بر این نعمت یزدان ہر دم
 کہ شرف یاب نمود است شہساز احمد یار
 چون قدم رنجہ نمود است امیر الاسرا
 شد ہمیں خطہ ز الطافِ قدم اش گل زاد
 گر رصف مند شود خالق بر ہر قدمے
 دید از لطف و کرم باد شہ نیک شمار
 اہل ڈھاڈر ہمہ مشکور ز لطف و کرم اش
 جملہ سادات کنڈ نیک دعا را انظہار
 عمرو اقبال قزوں باد ترا حامی درد مہر
 گلشن ات باد مداین بوجہان تازہ بہار

ترجیح بند کلام حنفی در جواب مصرع
جناب حاجی میر احمد خان بنکرتی صاحب

گویم شائے قدرت ہر رنگ کردگار
 کردہ رموز وحدت در کثرت آشکار
 موجود کرد وجود بنی راز مٹ خاک
 وانگاہ ہزار نعمت کردہ بر او نثار
 اول بصدور خلد نشانی اش پوشہ بہ تخت
 پس بے نیاز گشت رساند اش بجال زار
 کردش بیرون ز خلد برائے نظام دہر
 تا در جہاں خدائی ہوے گشت آشکار
 دادش بدست جملہ مضامین کارہا
 در دہر کرد اور افضل محتب ر
 تقسیم کرد قسمت ہر یک بہ لائق اش
 تا ہر یکے بہ حشر بیانید در شمار

کس را بدهر داد صحبت بیک بیل
 بیکس را نهاد داغ غلامی آن نگار
 پرسیدم از حریفی مقصود حال خیش
 گفت تو ہم چو بیل کن نالیہ ہزار
 گاہے بکن تو زمزمہ اندر بہار دہر
 گاہے تو از خنزاں بخش رنج بے شمار
 روزے زگردش فلک و دہر دوں نواز
 وارد شدم بدر گہے محبوب شہسوار
 شاید کہ در است چین امر رفتہ بود
 گشتہ دلم اسیر بہ زلفین آن نگار
 دست دعا بر ام ہر صبح و ہر ما
 یارب ز مخلصاں رسولت در شمار
 شد اشتیاق دیدن آن حسن نازنین
 کردم روانہ رقعہ تا آیدم نگار
 آمد جواب نامہ آن شوخ پرفنی
 دیدار می منالی پرہیز میکنی

بند دوم

حیرت گرفت دامنِ عقلم که این چه بود
معنی این معمه باید کنی تو زود

در این جواب بسکه سراسیمه شد دل

این نو حکایت است که آمد در این وجود

این وصف گشته موصوف در حق دلربا

نے کس برائے عاشق این لفظ را شنود

ہر لحظہ جاں فشانی عاشق مناسبت

ہر کس بے نیازی معشوق راستود

حکمت چہ بود در این معشوق گشت عاشق

ایا چہ بود مقصد خواہش بر این نمود

تعبیر کرد خاطر م و گفت رائے و خیش

شاید در محبت اسم رسول بود

بودی مگر ز خاص سگان درے رسول

مشہور بہت بجنون کہ پابوس سگ نمود

یارب نگاہ رحمت ہر دم بکن بسوئش
تاہست در زمانہ دارائی تارو پلود

در حشر ہر فرازی حاصل بکن ورا

ہم در زمانہ اورا حاجت برار زود

حقی شنو جوابت از شاہد غنی

ویدارے نمائی پر مہینہ میکنی

منازحہ وقات مولوی قمر الدین

ببین حکمت یزدان دور چرخ کبود
ازین زمانہ ہر رنگ کس نشود خوشنود

زمولوی قمر الدین حکایتے بکشم
ہزار رحمت بر روح بے صواب درود

برائے دیدن فرزند خود بشوق تمام
زلک پنڈی بہ بھاگ کرد ورود

ندید خوب خوش تا کہ یوم چہار شنبہ
صدائے بانگ اجل ناگہاں زد ہر شنود

بشش زماہ رجب از فنا بسوئے بقا
بسال سینورہ صد و چہل ہفت شد پدود

مبارک بادی تولد شدن فرزند

میر حبیب اللہ خان شہوان، ۱۳۳۴ھ

رونق فرحت کاشیانہ مبارک بادا

شادی جشن جداگانہ مبارک بادا

شکر صد شکر کہ مقصود دل آمد بظہور

منظہر بطف کریمانہ مبارک بادا

قائمیش اسم بود بخت طالح قائم

بر سرش اسم شریفانہ مبارک بادا

اخترے گردش دوران بسعادت بادا

فال نیگ است در این خانہ مبارک بادا

زینت دہر شود فرصت احباب زمان

ہمنہ اطوار امیرانہ مبارک بادا

مخمس بر غزل کتب زمان حضرت

عطائی صاحب رحمت اللہ علیہ منکلام حنفی

نذارم زاد یک روزے عرب فرنگ شد منزل
سفر کردم چو بر مقصد ندانم چون شود حاصل
به آسانی شمردم کار آمد پیش این مشکل
ضعیفم در ره دوری و غریبم بیکس و بیدل
عزیزان ہمتی یاراں دعائے دوستان سہیل

مکرما ہمت کامل درین بسیار میکوشم
کہ تا این جنس عصیاں را بہ نقد عضو بفروشم
وے افسوس ہر ساعت کہ باید غافل ہوشم
خریم بار بردوشم سفیرم مست و مد ہوشم
عجب از خود فراموشم کہ بگنجدیم رہ نائیل

عصا بر ہر طرف کو بزم زہر رہ چونا بیسنا
چو لطف حق شود یاور شوم شاید برہ بینا

بنارِ عشق اگر سوزم و زالا پس می‌شوم مینا
 صبورم از پے دنیا صبورم از غم فردا
 نفورم از حسن اعمالم بسوی مخصیت مایل

عجایب بے خبر بودم. نبودم حیرت بحب
 بحکمت از عدم آورد موجود وجود ما
 گرفتاریم در ذلت همیشه شور و ادیلا
 ضرورت آمدن ز انجا بفضلت زیتیم اینجا
 نکردم جز تحسیر بیچ ازین دارالعلی حاصل
 توای حقی مشو غمگین به این شعر عطائی بین
 رسانده مشده رنگین بعد ناز و بعد تمکین
 ز دست خون بیرون آفرش مغفرت بنیشن
 ضمیرت را بده تسکین مرعبان خاطر مسکین
 که هست آخره شیفع تو عطائی احمد کمال

تاریخ وفات فیروز پسر اکبر محمد نهم

وادیلا و ماتم است امروز
 رخت بر لبست زین جهان فیروز
 دلخ دل کرد محبم ما شتم را
 ز آمدن او بود قبله گاه دوروز

خانه اش ز قاضیان قدیم
 عیش و عشرت نکرده بود هنوز
 داشت مسکن بر پوشه بنگش
 صنلع جمود ملک دل افروز

سال تاریخ دوازدهم افتاد
 گفت لغزش مخور و حرف آموز

بہ سلسلہ جشن آزادی پاکستان

مورخہ ۱۴ اگست ۱۹۴۸

سید مبارک جشن تان اے صاحبانے محترم
بر زمان فرحت فراید دور بادا درو غنیم
وائے معمور بادا قصہ پاکستان ما
بخت شاں ہم چوں سکندر دور شاں چوں جاویم

تالیہ و فریاد اسلامی جو آمد در خروش
قدرت اش امداد داد و پشت خصم خم
یا الہی تاکہ این دور زمان دارد بقا
دوستان اش شاد ماں چشم عدو اش پُر زخم
اکن اعظم خواہم اش شمش منور پاکہ یگ
خواہم اش از لطف حق اندر ترقی دم بدم
صدر مالیش بدر تابان بیلک اش سیارہ گان
نجم طالع شاں درختان دایما جوں صمد
التج صبح و مسادارم بدر گاہے خدا

مذہبِ اسلام تاہد زور و درج و ستم
 پیش حق وارم شیخ ہم ذات پاک کے مصطفیٰ
 وز طفیلے ذات اوس از دہما فضل و کرم
 کے ادا سازی تو حقیقی حق وصف انجمن
 ساز حق سازداد او وصف اش بصورتے زیر دہم

بیت اللہ، انوار اللہ

نابو، مال اللہ، انوار اللہ

نور اللہ، مال اللہ، انوار اللہ

مال اللہ، انوار اللہ، انوار اللہ

مال اللہ، انوار اللہ، انوار اللہ

مال اللہ، انوار اللہ، انوار اللہ

مال اللہ، انوار اللہ، انوار اللہ

مال اللہ، انوار اللہ، انوار اللہ

مال اللہ، انوار اللہ، انوار اللہ

در سلسلے وفاتِ بابلے قوم قائد اعظم

محمد علی جناح ۱۱۷ رستمبر ۱۹۴۸ء

داویلا و ماتم است امروز

زخمت بر لبست این جهان دل سوز

آنکہ اسلام را قومی میخواست

بلکہ کوشان بود در این شبِ روز

آنکہ قربان کرد مال و جان

بہر اسلام گشت سے فیروز

داغ دل کرد و اہل مسلم را

جلوہ گر گشت در جہاں دوروز

در جہان بود قائم سے اعظم

در بقت گشت مرحبا اندوز

زاؤ قومی گشت بازوئے اسلام

کام دل حاصل اش نبود نہوز

تا نکه جہاں است اسم او زندہ
 گر پنہاں شد ز چشم ما امروز
 جایہ اش خلد مرقد اش پُر نور
 این دعائے پیش حق کم شب روز
 سینزده صدشت و ہفت مہ ذلیقعد
 حنفیا سال رحلت اش آموز

در فارسی سنہ و تاریخ و اوقات

بہ سلسلہ وفاتِ بابا قوم قائدِ اعظم
محمد علی جناح گورنر جنرل پاکستان

تعمیریت نامہ

فغان زچرخ ستم گار بے وفادوران
بغیر جو رندید است زاو کے احسان

چونہم را بکن رہ سبر آخر انجام اش

ترا نگاہ کند چند روز چوں مہمان

ہزار حیف کہ دل را بہ الفت اش بندیم
برسم جو ر گرفت است تاج و تخت شہ مان

بہ بین چہ کج روی ساخت در زمانہ ما

شنو کہ گویمت از ظلم دے کہ کرد چپاں

ز فہم دار امیران قائدِ اعظم

کہ نیست بلکہ نظیر اش دگر در این دوران

بہ این زمانہ اہتر ہمہ صفت موصوف

بعمر پیر رسیدہ دے بخت جوان

بہر کجا کہ شدی خسروانہ انجمنے
بہر سبیل ہم او بود زلیت ایشان

ہزار حسرت او کرد از جہان پردہ
داد خالق اش از فضل خیش خدمکان

ز بہر غیرتے دین مال و جان فدا کردہ
در این زمانہ اہتر کے نکرو چنان

بسال سینزدہ صد و سست و ہفت راز و ہر
غصم اش زود زود از دے کے آسان

بہر زمان حنفی از خدا ہے جوید
بروز حشر کند در حق اش بے احسان

غزل

مبتلا شوم در درد فراق جانان
 واه چه در دلیت که شب روزا و منم ناان

لا علاج اندازین درد حکیمان حریف

بخت گریا شود صحت آید آسال

خواهش ادویه کز دم ز حکیم طاق

شرح آن گفت بجز وصل نباشد در ماں

گفتمش وصل که خواهم ز که جویم مطلب

گفت از هر سرشش مصرع بکش حرف بال

حنفیا گره شودات وصل میسر رونه

کام دل میطلب و شکر بکن از نیر دال

مخمس بر غزل واقف

ز جبرش نودن شد ز حد بقراری
 مذام ازین پس دگر تاب داری
 کنم غرض پیشیت بجایے نزاری
 عنبارے درش را صبا گز بیاری
 برابر سرد دیده منت گذاری

شده شہر درد ہر حالے تب ہم
 ز بہر تماشا جہاں شد فر ہم
 بہر منت فلک رفت این سرد آہ ہم
 مذاردے و همیشه ماناں فرام ہم
 تو اے سنگ دل از کد امین دیاری

کنم حال اظہار صاحب سخن را
 کہ ہم درد باشند اہل محسن را
 ز ما دور سازند سبجے کہن را

بسر و قسم آرید آل سیم و تن را
 که کیماب گردیدیم از بیقراری

برآید ازین کام اغیار و اکف
 ز کف میدهی زلفِ دلدار را کف
 ز حنفی شنو شرح اشعار و اکف
 پسندیده این سستی آثار و اکف

بغفلت چرا عمر را میگذاری
 مرا بر سر و دیده منت گذاری

مخمس بر کلام شاه شجاع

شوال ۱۳۴۹ھ

جلوہ حسن چو بذات تو اثر پیدا کرد
 روز از روئے تو ہم شمس و قمر پیدا کرد
 ہرے از فیض تو ہم جن و بشر پیدا کرد
 روئے خوب تو ز خط زیب دگر پیدا کرد
 مصحف حسن عجب ز یر و زبر پیدا کرد

راز این بود کہ حق جلوہ بد و راں میخواست
 ذات خود را ہمہ رنگ و بہر شان میخواست
 بہر آرائش حسن تو چون سامان میخواست
 باغبان ازلی باغ جمالت را میخواست
 بہر آرائش او بہرہ تر پیدا کرد

آدم از منزلہ غلہ عجب دور نمود
 ہر یکے را یکے شہرت مسرور نمود
 رتبہ ختم روسل را تو مشہور نمود

چون صبا خالی سیاه را از رخت دور نمود
 رزین تیره عجب باز سحر پیدا کرد

منظر اش جلوه نمود و جهان شد پیدا
 عشق را گفت که شو تو بدوران یارا
 خواست جمله جهان را بتوسازد شیدا
 کرده نقاش ازل صنعت خود را پیدا

ازین قدرت خود چون تو بشر پیدا کرد

بود وحدت که ز اول علم کن برداشت
 ناگهان آمد و کثرت بجهان سر برداشت
 جبرائیل او هم تخم دوی را میکاشت
 مادر دهر ندانم چه سرے با ما داشت

بهر اشفتی ما چون تو پسر پیدا کرد

اول از لوح قلم صورت و معنا نوشت
 باز نظر هر شد نمود که این نار و بهشت
 ملک از آب الم خاک وجودی سرشت

بکه در سینه خدنگ تو بیای میشت
ظاہر دل ز پر تیر تو پیدا کرد

تاصد عشق تو آمد ولم چو بسرد

سازد شیکبانی بجایم سپرد

برعت عقل بسر بود و آن را هم برود

پیش ازین ناوک مترکان تو بردل میخورد

حالی سینه ام از داغ سپر پیا کرد

دو دو عالم بخدا جز تو نمی خواهم یار

خار، بجز آن تو بهتر ز هزاران گلزار

حنفی پاپوس سگت کرد نمی آرد عار

شاه شجاع از تو به مقصود رسید آخر کار

بر شاخ امید وصل تو شمر پیا کرد

پوعمد ازده گذشت اے آدمی زاد

پیرا ہر دم بہ دران کار افتاد

نشاط و عیش باشد عشر پنج سال

خوبیت اید تو اید و گر حال

رسد برسی جمال نازینت

ز طاقت ماند نے زیب و زینت

چہل آمد نماز تندرستی

ہمہ عفت پذیرد درد و سستی

آخرش تابہ چہل پنج اید

بہر گونہ بہ الت رنج اید

ندانش چون رسیدی تابہ پنجاہ

ترا دیوانہ گویند اہل دنیا

بہ ایام سلف ابیات گفتند

شمارنے عمر را چون در سفتند

شمر و ایام مضافی تا به صد سال
بمسقبل نماز این وصف و این مال

بنائے وقت را چون دید حنفی
شمارے خیش را دانت کافی



[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including words like 'تعداد', 'بسیار', 'تعداد', 'بسیار', 'تعداد', 'بسیار', 'تعداد', 'بسیار', 'تعداد', 'بسیار']

نامہ منظوم بخدمت عالیجہ

میر احمد خان بنگلزی

نامہ اول بوصف یزدان باد
آنکہ قلبم بذکر خیشن کشاد

شرح احسان حق سخواید شد
گرچہ بر موزبان شونند بیاد

بعد ازاں نعت سرورے عالم
یافت آدم بعشقی او بنیاد

باد از ماہزار ما صلوات

برہمہ یار و الہیہ الامجاد

چونکہ فارغ شدم ز نعت ز شکر

پہیک نامہ کتم روانہ چو باد

سوئے عالی نصب شریف لقب

نیک خصلت حریف نیک نہاد

احمدش اسم و احمدش شافعی

احمدش ہر زمان کند امداد

قاصدا چوں رسی بدرگہٴ دوست

کنی تعظیم خسر و انہ بیاد

چون سلامش دھی بعجز گو

صوم این ماہ تو مبارکباد

عید آمد قریب اے محبوب

یک با ما چہ میکنی امداد

قلعتِ نوبہا عطا سازی

یا بہ کہنہ مرا کنی دل شاد

مخسر سازم رسد کلاہ زری

یا بصدری و کوٹ کارفتار

یا کہ امسال سازیم محروم

یا الہی کہ نیک نوبت باد

گرچه فصلات گشت مد نظر

باید امید ما شود بر باد

گر سخایت رسد برام رادم

نخل امید بود بار نهاد

یا جوابی بده که صبر آید

باید مرده تا شود دلشاد

گرچه هر یوم هر دم ویر ساعت

میکند وصف میکند فریاد

پسج شک نیست سائلان بس اند

مستحق قدیم را کن یاد

شده دلم زرقعه ما پرتو درد

کار مقصوم هر چه بادا یاد

حنفی مختصر بکن بکن تحریر

دست بردار کن دعائے یاد

یا الهی خورد ز بخت شمر

دوست وے شاد دشمنش بر باد

جوابِ عالیجادر جوابِ نامہٴ منظوم بندہ

بعد وصفِ خدائے صاحبِ جود
 آنکہ کس نیست غیر او معبود
 آں خدائے زلفظ کن فی کون
 کہ دادم ز مشتو خاک . وجود
 بعد ازاں نعتِ مصطفیٰ گویم
 گشت دنیا ز روئے او موجود
 رحمتِ حق بنثار یارانش
 یافت عالم ز عشقِ شان ہمہ بود
 بہر ائے قاصد از من نامہ
 سوئے بہر کہ حنفی انجبا بود
 شدہ شافی مگر ز صوم بے
 لب و دندان ز منتش بکشود

خواسته او ز من منگر ابداد

نظم با همچو در او پیسمود

مهربان قدیم اوست مرا

بار یاوراو خدائے ودود

سیدا چوں کنم در این ساعت

نیست جز سے بجیب من موجود

کن قبولش ز لطف مرحمت

گر چه این لائق انعام نبود

بس کن ائے عاصیا تو شعرو بی

شعر حقی ز شعر توست فرزند

باد از ما سلام با بسیار

مرحبا مرحبا از حد فرزند

ترجمہ بند منکلام خفی در جواب مصرع عالیجاہ

میرا حمد خان بنگلزی مصرع دیدار صیغائی پر سیر میکنی

گویم شانے قدرت ہر رنگ کردگار
 کردہ موز و حدت در کثرت آشکار

موجود کرد وجود نبی راز مشیت خاک
 وانگاہ ہزار نعمت کردہ بر او نثار

اول بقدر زخند نشانداش چون بتخت
 پس بے نیاز گشت رسانداش بحال زار

کردش بروں زخند برائے نظام دیر
 تا در جہان خدائی وے گشت آشکار

دادش بدست جملہ مضامین کا رہا
 در امر و نہہ کرد در افعیل مختیار

منفرد خاصیه که ہے خواست خاطرش

دفع دیش و ق جہاں را بشد مدار

تقسیم کرد قسمت ہر یک بہ لایق اثر

تا ہر یکے بخشہ بیامید در شمار

کس را بہ دہر داد محبت بیک سبیل

کس را نہاد داغ غلامی آن نکار

پرسیدم از جریفے مقصود حال چیش

گفتا تو ہم چو بابل کن نا لہے ہزار

تا ہے بکن تو زمزمہ اندر بہار دہر

گاہے تو از خزاں بخش رنج بے شمار

روزے ز گردش فلک و دہروں نواز

وارد شدم بدر گہے و محبوب شہسوار

شاید کہ در امت چنیں امر رفتہ بود

گشتہ دلم اسیر بہ زلفین آن نکار

دستِ دعا برارم ہر صبح و ہر ما
یارب ز مخلصان رسولت را شمار

شد اشتیاق دیدن آلِ حُسن نازنین

کردم روانہ رقعہ تا ایدم ننگار

آمد جواب نامہٗ آلِ شوخ پر فنی

دیدار سے نمائی پر ہینر میکنی

بتدویم

حیرت گرفت دامنِ عقلم کہ این چه بود

معنیٰ این معہ باید کنی تو زود

در این جواب بکہ سرا سیمہ شد دلم

این نو حکایت است کہ آمد در این وجود

این وصف گشتہ موصوف در حق دلربا

نے کس برائے عاشق این لفظ راستنود

لحظه جاں فشانی عاشق مناسب است
 بر کس به بے نیازی معشوق را سقوط
 حکمت چه بود در این معشوق گشت عاشق
 آیا چه بود مقصد خوابش بر این نمود
 تغییر کرد خاطر نرم و گفت رائے فیض
 شاید در صحبت اسم رسول بود
 بودی مگر ز خاص سگان در سے رسول
 مشهور بہت مجنون پابوس سگ نمود
 رب نگاه رحمت بر دم بکن بسوئش
 بہت در زمانہ دارا سے تارو پود
 در حشر بہ فیض حاصل بکن و را
 اسم در زمانہ و را تاجت برار زور
 معنی شتو جو ایت از شاہد عنی
 ای دارے متالی پرہیند میکنی

مناجات در ماه رمضان شریف ۱۳۵۱ھ

عرض دارم بجنابت بر بے عجز و نیاز
 کہ توئی بندہ نواز
 نظر رحمت از لطف بحالم انداز
 چاره کار بساز
 نامہ من شدہ از زشتی اعمال سیاه
 حال من گشتہ تباہ
 چکنم پیش کہ گریم کہ نذارم دمساز
 نہ دگر جائے نیاز
 یاد و دست بدل در دید روز تالم
 زان سبب پامالم
 گشتہ از کردہ پشیمان بدرات آمدہ باز
 تو بزم ممتاز
 اے شہنشاہ بگائے در خود کن نظرے

نظرے پر اثرے

عمر من صرف ہوا گشت ز روز آغاز

یا کہ در سوز و گداز

حقی امید بد گاہ تو دار و اکثر

کہ بروز حشر

قلم عضو براں بر سر نامہ از ناز

نشور دور دراز

حسب و مائش سردار
بہادر میر محمد خان شہوانی صاحب

مازم آں قدر تے خدائے عظیم
دارد از فضل لطف مائے عمیم
کردہ پیدا جہاں بوقت لمون
شد در و جلوہ مائے گوناگون
قدرتش جائے عبرت استبران
نزد فکر کس بحکمت آن
یک حکایت کنم زد ہر عجب
نیگرید کار مائے قدرت رب
کہ خیائے جناب عالیجہا
بود این طرفہ آیدش بہ نگاہ
نقطہ دان است نقطہ سنج خولین
رحم دارد بحال خستہ ضعیف

نسل عالیشان صاحب شہوانی
 ارم گرامی اش محمد خان
 یا الہی بحق احمد پاک
 شاد دارش بنزیر ہفت افلاک
 کن نصیبش ہر عرز و کمال
 دانشش باد دایم پامال
 آدم من کنون مطلب خیش
 تا کنم تحضیہ عجب در پیش
 صفتہ خاندان خود سازم
 بر کمال و خیال شان نازم
 آل سادات در جہاں نوراند
 لیکن از رسم و رائے خود دوراند
 صفتہ خیش را یکے برداشت
 دیگر می را بمثل خس پنداشت

اں خیال کرد گفت گدے ٹے غزور
 گشت ربیس ہم ازو مسرور
 برد تاہفت آسمان رتبہ
 خواند از وصف خود بے خطبہ
 دیگرے را بگفت اے ناکس
 وصف خود میکنی تو باہر کس
 آں حیانت کنم کہ خاک شوی
 از درد سینہ چاک شوی
 واں دگر چونکہ این سخن بشنید
 مثل شیر عزین ز حب جہنید
 گفت اے بے حیا و بد مادر
 خیز یکدم برون برا ز در
 تا برابر شویم در میدان
 ہم تماشا کند خور و کلان

سینه ات را بمشت شک سازم
 در همه عالمت سبق سازم
 باز در خواب ایدت چون یاد
 جست سازی و او یله او فریاد
 در جلایت آمدند یکدم
 دست بر کفش داشتند با هم
 چون خرد سان شدند سر با سر
 این بران زور کرد آن بد کرد
 بهر انجام آمدند خلیفه
 تا نیگیرند دست بر حلیفه
 لیکن آن سیدان ز جوشش خردش
 گفت با مردمان که بس خاموش
 دور باشید بلکه از ما گم
 تا ز سوزید ز او چون همینرم

خلقتے جہلیان فراست داشت
 بیچ کس عذر را بخود نگذاشت
 دور گشتند ہم تماشا میں
 کردہ بر قول و فعل شان نفرین

نوبت کفش تا تمام رسید
 بدنے شان زنا ر غم بہت پید
 دست بریش ما گرفتہ بہم
 زور کردندے کہ گربہ ستم

گہ بزا نو کیے رکوع کردی
 گاہ دیگر چنیں رجوع کردی
 کشمکش تا بہ انقدر رسید
 ہمہ خلقت بمال شان حمید

جمع گشتند تا کنڈا انجام
 کہ رسید است کار شان بہ تمام

عجز کرده و گفته با ایشان
 کے شوید جام صلح را نوشان
 ز آن طرف این جواب نشان برسد
 فضل مارا باز ہاست کلید
 تا نباشد بشوق سازو سرود
 کے شود کینہ دو سونہ فرود
 خلق ہا حکم شان بجا کردند
 تا کہ سازو نوا بہت کردند
 باز انجام صلح انجامید
 کار ایشان بہ اختتام رسید
 بہ دوزا نوشتہ با ہم خوش
 نہ بہ دل کینہ و نہ رُوئے ترش
 حنفی از شنیدنس فق شد
 قلمش از نوشتش شوق شد

بوقت تبدیلی مستوفی خان

صاحب مہر دل خان گفتہ شد

فغان ز چرخ ستم گار دور کج رفتار
 بہر دقتیقہ کند تو تماشا تو آتماز
 ہمیشہ از چین دہر زخم خار آید
 مدام بسببِ دوران کند ز غم گفتار
 سحر ز شہرے مستونگ قاصدے آمد
 بگرد حالت غمگین پیش ما اظہار
 زمانہ باز بستونگ کجروی برداشت
 چنان افسر نادر بے نکر و مسدود
 کریم طبع مدین شریف دادہ نصب
 چنان کہ مہر دل اسمش چین بعزو وقار
 ازین علاقہ ماں آشیان خود برداشت
 نمود حلقہء ناڑی و مہاگ راسرشار

چو این شنیدم از صدق دل چنان گفتم
 که این امانت خود را تو بر خدا بسیار
 همیشه رعیت خورسند خوش ولیم ز روی
 بهر علاقه که باشد خدا و را خوش دار
 ز پیک است همین انتخاب و از حقیقی
 که حق همیشه و را دارد اش بعز و وقار

حکایت

حکایت شنوید از بیان دور فلک
 بوقت غیش بدیدم بدہزیش و کمک
 نقاش قدرت بخود رنگ ہائے عجیب
 بزنگ رنگ نمائش کند بہ نیم رنگ
 بشہرستونگ روزے رسیدم بر مکتب
 ستارہ بہر تماشا ئے درس خیل ملک
 درون برستم دیدم چونو جوانے را
 کشیدہ قامت چون سروریر بام فلک
 سلام گفتہ گفتہ علیک با شفقت
 بسے فیح زبانش کلام پر ز ملک
 تعریفش چو پرسیدم جواب داد مرا
 ز خاک ہند شرف یاب بہ اسلام الحق

چنان نمودم را اسیر الفتِ خیش
 بدین قرارم را نبوده یسبح کسک
 دعا کنم در این بستان بر این گل
 تسلیت بکنند هم خزاں و خار و خشک
 نسانه با بکلی تا به چندانے حنفی
 تو سعی کن بوقا و ازیش بگیر سبق

بقریب تشریف آوری عالیجہ
آغا عبد الکریم خان احمدی

مرحبا صد مرحبا اے ماہ من خوش آمدی
 لطف کردی برگرا آقائے من خوش آمدی
 کلبۂ احداں ماگلزار شد از قدمت
 بارک اللہ اے دےے یکٹائے من خوش آمدی
 لطف تان باد افروں بر این غریباں ہر زمان
 ہم تو بہتی بلجا دو ماو اے من خوش آمدی
 گر بظاہر یک زماں دار ز لطف ات شکریہ
 بلکہ گویند جب گئی اعضائے من خوش آمدی
 از خدا خواہم دعا گوئی ہمیں صبح و ساء
 وائما در زیر نعل شاہ من خوش آمدی

ماہ شوال ۱۳۵۵ھ

زر پھ ڈر

بسلسلہ تعریف مولا بخش ولد نائب عید و
 چون بر حکومت آمد بہا بعلاقہ مستونگ
 مگر مردم خوب و خاندان را بنظر حقارت
 میدید آخر بدل شد

مستونگ از رفتن توزیب دگر پیدا کرد
 بود ظلمت چو شب نور سحر پیدا کرد
 چونکہ شہزادہ بر این حکم مقرر گشتہ
 ورق دہر عجب زیر و زبر پیدا کرد
 گفت لاخیر عبیدی شہ و لولاک بہا
 تجربہ گشت بدل ہا چہ اثر پیدا کرد
 ورد میکرد لفریب چون دگران قرآن را
 احمقان را بہ ہنر بر سر خود شیدا کرد
 یا الہی سزنگوں ساز چنین فرعونے
 خیر بگذاشت بہر جا ہمہ شر پیدا کرد

یا محمد تو شفاعت مکن اش در محشر

بہر اولاد تو ہم درد جگر پیدا کرد

خفتیا چند بنائے زغم دہر و رنگ

مالکِ حق ز شجر تلخ نثر پیدا کرد

برغزلی مولانا کتب زمانہ حضرت
 میاں عبد الباقی سرحدی کے المغفور
 مدرسے کے مدرسہ شدہ منکلا سید غلام حیدر
 شاہ خفے چشمہ ۲۶ ذی الحجہ ۱۳۶۲ھ

آنکس کے زوتوشنیدہ باشد
 چون بندہ زرخسیدہ باشد
 آنکس کے زتور منیدہ باشد
 ایمان زوے پریدہ باشد
 آنکس کے ترانہ دیدہ باشد
 وز عمر چه بہرہ دیدہ باشد
 قد ہمہ دلبران عالم
 پیش قد تو حمیدہ باشد
 تو محرم بارگاہ قدسی
 مولے سخن شنیدہ باشد

کن ترک تعلقات باقی

مردان صفر خریدہ باشد

باحسن تو کے شو و مقابیل

یوسف کہ بہ زرخ خریدہ باشد

خاکِ قدم تو یا محمد

کجلیت کہ نور دیدہ باشد

نعت شریف

شیدا شدام به اسم پاکت
 ہم بر کرم تو یا محمد
 محراب شد برائے مساجد
 ابروئے خرم تو یا محمد
 در حشر ہم پیغمبر ال آئیند
 باشند بر شفاعتے تو سائل
 ہم ذات مقدسے خداوند
 باشند بر گفت گوآت مائل
 ہر لحظہ زور و سخت تالم
 ہم ہجر تو کردہ پائے مالم
 از صدق فدا بہ آن جمال
 آمد بہ یقین ہمین خیالم

امید کند جسم غامبی

وزنار سقر خلاصی

امید کنم که این سگِ خود را

آنجا تو به خلق خود شناسی

روزے که شود جهان پاکت

به سرے کوثر نامدار ساقی

حقی بکنند امید لطف ات

گوئی که بروز جسم پاکی



تعریف درصفت شکار شہزادہ صاحبِ ارام مدظلہ

سحر خواب گئے غیش چوں شدم بیدار
بیادم بہ تماشائے گلش و گلزار

نظر چو کردم بوستان جو رشکِ ارام
بہر طرف گل و سبزہ و شجر سرشار

بہ مدح گوئی بیچوں جمع مرغِ چمن
ز قسیم قسم تو امانیادے بشمار

دران میاں یکے بلبلے صد امیکرد
زگونہ گونہ دے ذکر این سخن بسیار

کہ تا زمانہ نہاد است طرحِ آرائش
بہ این منط نشر ہم نظام ہم بہ نگار

خدا بہ خلق شود مہربان نہ لطف و کرم
و بہ نظام حکومت بدست نیک آثار

در این زمانہ کہ عطا کردہ این ولی نعمت
ہزار شکر کہ بروے شدہ است دار مدار

پہ نیک رائے و اہم مدین و فیاضی

کند بہ ترقی اسلام کوششیں بسیار

چو دید مصلحت وقت از نوازش خود

اجازہ داد شہزادہ بہر فرصت و کار

بوقت سعد و مبارک روز خوش و قتی

روانہ گشت چو شہزادہ پیر پیر و شکار

مبارک اکم اش عبد الکریم نیک اختر

و نسل احمد در کار و دھریس بیدار

شجاعت اس اگر ارم بشرح کے گنجر

چو مختصر بکلم او بودیکے زہزار

بہ نزد وجود و ستمائش ہم است ہم چوئے

عزیز پروری اش بہت در جہان اظہار

زمانہ بادِ یگامِ اش ہمیشہ خوش وقتے

بزریر سایہ آقائے مابور سرشار

صبح و شام بخواہم دعا خالقِ خلق

غلامِ براین گلِ رعنت بود ہمیشہ بہار

بہم رکابِ اش از اہل ملک چند نفر

کنندم فخرِ بخدمت بیارم اش بے شمار

یکے است داد محمد کہ بود سرحدار

ز خاندانِ محمد شہی و تجرہ کار

فقیر لعل محمد سل پیسہ بہو تک

کہ دہروں ورا کرد خواہ مخواہ بر وقار

دگر ز چند جواتاں مردمان بلوچ

نہادہ سر کیف خیش ہم ز بہر نثار

غلامِ حیدر بیچارہ دردِ دعا گوئی

ز بہرِ وخت آقا بفسہ و گفستار

مرثیہ وفاتِ پُرملال جناب پیر روشن ضمیر
مخروم صاحب سیادت شرافت پناہ خلد
آشیان حضرت سید حسن صاحب گیلانی علیہ رحمت

لامع نور درخشاں صاحب فیض خدا
بس بسرعت زین جہاں شد وصل در دار البقا
ذات اُو بود است سید و زنبی پیدا کئے او
گلنے حضرت علی ہم مبع بود و سنا
حامی دین محمد مستغاث مومنین
فیض بخش جملہ عالم صاحب علم و حیا
ز شرف اعلیٰ نسب و ز خاندان عنوث
مخدم اسرار و خدات غرق در کفرنا
حسین تشریف اش بہ افغان سعد بود وقت خویش
بہر خرم شد دیا رواں زمین شد خوشنا

آوردت شریف افزائش بہ افغان بلکہ بود
در ہزار و سیصد و بیست پنج ہجری زابتدا

اسم پاکش سید حسن نسل والا
گفتم این تاریخ عشق از برائے ازایا

یوم جمعہ ناگہانی مبتلائے درد شد
روز شنبہ وقتِ ظہر پرواز روح اش در سما

لیل یک شبہ منظر با وضو و غسل ماند
غره ذالحمہ مشرف شد بذات ذوالعلا

ساخت مارا داغدار چوں لالہ شان دز ہجر خلیش

چارہ ہا شد منحصر تسلیم تقدیر خدا

رفتن اس حزن دل پیمانندگان و مخلصان

سینہ بریان دیدہ گریان ہر زماں بانالہ ہا

روز شب گر خون بگمہ ہم کے رو و دردِ دلم

یا اس فرقت تا ابد جا کہ داند ر قلب ما

کے رود این درد از تن چوں رود این غم ز دل
 از خدنگ فرقت اش صد زخم اندر جان ما
 وز غم اش مجنون شدم آخر بصر اسر ز غم
 یا الہی دہ تلی ام ز ذاتِ مصطفیٰ
 حنفیا درد بر شدم شورکش بجران دے
 عاشقاں ناز او پروانہ سان در سوز ما

۱۹ ربیع الثانی ۱۳۶۲ھ تحریر یافت

